۱

ذره با جهد تو افتاده / برق بر جان همچو زنهار
بنسیم برگ سلیمان لیک / زیر پا مور را نیاز آری
نه براق و نه بار زار همت / مشعل ماه را دهی یاری
مکند سایه هر جست ملکی / شرف از آن مصطفی داری

شاه لولاک احمد مرسل
که خدا داشت حکم سالار

معجز صادق آنکه سبب نبات / منکر از او برات گفتاری
از نجات بخاک تیره نشاند / که راحلتش از کرانباری
ای شعار جشنه سحر / در شکم تشنه باری
در دکان نمک و در تو / بر سعادت راه رخ بیداری
شانه طبع اگر نسازد دم / از غرور نظمی و خود داری
بدعا جسم طلبی در افتد / دل بر دو بزد راهی پری
نرگسان رعنا رنگ دل / همراه از تو طوق آواری
دشمنت آن ز غرور محروم / حاسدت آن ز غرور علمدار
بنشست کار نشین چون نهانی / بنشست شغلش غیر خونخواری

فلک بر درگاه آن شاه فقیر   که ثوابت نجوم شمار
چار عنصر بنده اندرون   هفت کوکب کجینه افکار
عقده بود دوش حل کردم   کهکشان سپهر نگار
سوده اندر بنای رتبه تو   پشت فیل فلک بیگار

همین ترانه برای صبا بیار ز من   که ما و محنت غربت تو و حضور وطن
ز شاه دلکش اما را با کمان گذاشت   خدا دهد دل فولاد و سینه آهن
بنوبهار چرا غنچه گلشن شگفته ندید   چه از ترانه بلبل چه از نسیم چمن
عجب مدار اگر گلبن نگارد نور   که میل آه کشیدن ندیده او ز زمن
یکی بسینه لبوی باغ من   که در یکی بشود ایمن بسپهر دهن
نسیم راحت نه زدست و اقبال   بمهر چه کینه ورش است بیغ روزن
گسسته خبر او اسباب خود نگرفت   مراد چه کردند در چه پیرهن
نه مدعی زلیخا نه مدعا یوسف   بجرم آنکه چه درمانده ام بپیش من
برو دستار محفل ملال مخند   کجی بست خلوت تابوت و نعش
کنند که چو راحت عدوش که دخت   لباس اطلس و خارا زبید چو کفن

شاه را لنگاه بتغییر اشاره کن   تا از جفای گنبد مینا کنند رها
بنده ای که زانوی تو ضعیف است و تن نزار   از ضعف و ناتوانی شده وار چو نسیان جدا
گر بر [illegible] خسم خنجر   زخمی که کرد در دل او عشق
غلطان [illegible] چو رعد و نالنده همچو چرخ   زاینده گریه ابر بهار از نگاه
در موج خیز دافرم کشتی کند نجات   همچون حباب کشتی تو جست پای
سلطان [illegible] اگر دیده انجم   بگریستی بحال او اگر هما ها
یک دو [illegible]   او را اگر دو [illegible]
افتاده ام بمحبت [illegible]   درمانده ام بمهلکه [illegible]
خود را سپرده ام بتو در یا م از کرم   بعد از خدا امید امید مصطفی
گنج بهروستی تو بود [illegible]   از درگهت [illegible] میندازد در جا
زین بیش درد دل چه کنم اینها رست   بر در که کریم بگو با انکه گدا
[illegible] فلک   کن لطف و دست برآورده در دعا
[illegible] دل [illegible]   تا زهره شب [illegible] کشور [illegible]
ز [illegible] ابدان [illegible]   دست مبارک [illegible] روز و رضا

دایهٔ چرخ ترا پنجهٔ مژگان بخضاب
نازنینی دست [illegible]

بسکه از رشک بهشتی آمده چون پیچ چون
بغلط رخ کنم گر گذرد افتد بر آب

گر فرو دستم پستان چو درجهان گیرها
شیرخوارانه بدامان [illegible] سیب سحاب

شاید ار سبزه کند عارض [illegible]
در دیاری که بود دردم جم میرآب

هیچ به نگذارد [illegible] بود
دیده ام احول میکرد [illegible]

بخیال آنکه [illegible] وصال [illegible]
کم بیداری ایام [illegible] خواب

بر ترد خنک [illegible] چشمند [illegible]
ساغر عیش [illegible] دارد حباب

چنبر در آید بدام عیش [illegible] شکند
که کلید در دل بسته برین بند [illegible]

چون [illegible]
دیده اسکندر در آینه [illegible] خود را

پرده بردار ز رخ تا همه در [illegible]
مجلس [illegible] در بر محراب

نارداری [illegible]
که نشابند دو تا [illegible] بهم از یک تاب

کار [illegible] عاشقت این لحظه از دست
گر برد [illegible]

در نظر آید [illegible] آتش [illegible]
ز شب [illegible]

گر [illegible] آهم [illegible]
[illegible] زیر [illegible]

الحذر الحذر از چرخ که [illegible] ستند
[illegible]

بوالحسن آنکه نه پرورده چو او [illegible]
بر آب [illegible] زاد [illegible] چو او [illegible] آب

آنکه بر ناخن او کاتب قدرت بنوشت
کای بهر انگشت نازک ده [illegible] الباب

مصطفی گوش بتکبیر تو بود است [illegible]
شهر [illegible] دارد این نخل صحیح [illegible]

از نهیب تو اگر سنگ بود آب شود
آب را از قهر تو گرداب

گر چه در چمن خلق تو زنبور عسل
چه عجب گر ز گل شمع بگیرند گلاب

بر سر چارسوی مهر و محبت [illegible]
شاه راه [illegible] بود راه صواب

همچو معمار [illegible] در حرکت
کسب [illegible] از رحم تو کرد [illegible]

گر چه دور است ز فتراک تو آهو [illegible]
آورد [illegible]

گرد [illegible] جهان [illegible]
نام انگشت [illegible]

نور است نقطه [illegible]
گر شود [illegible]

[illegible] طبقات [illegible]
آن [illegible] که نشابند [illegible]

[illegible]
آن تومند [illegible]

گر چه [illegible] اسکندر شده [illegible]
در خانه است چو افلاطون [illegible]

[illegible]
نسب [illegible]

در جهاد است نه زنگ تو به پر کرب   با کفش آلوده بکرش است چو دست قصاب

ای جوهر ذات تو ز اشباه مبرا   نازان بوجود تو تبارک و تعالی

محتاج سخای تو چه علوی و چه ارضی   ممنون عطای تو چه والید و چه آبا

بر دست تو دارند نظر نایب و رسایل   در این لقب است و نعمت اشیا

با فیض تو از اشک بخجلت گره دهان   چیده دام قصاب بود دامن صحرا

با زیب لطف تو بخجلت گل سبد   صبح محشر و روی تو ز عارض لیلا

الی که جمال تو کند پرده ز عارض   الی که خیال تو دهد جلوه اسما

لیلی ز حجاب فکند دامن محمل   وامق که راهی نکند در رخ عذرا

اشفاق عوض ز فعال تو مبرهن   انوار الهی ز جبین تو هویدا

صدره بتنش پرده کهنه   بر صحن فلک رقم از صفحه غبرا

چیده ذره بسر حد کمالت رسیدم   جرات زده بنشستم چنبر ما

الحق حنانه است امیدم که بگو شی   در زیب قطب زمان جسم و دولا

دانای خدا اگر نه غازی
تاج دار
آن وارث اسکندر دارالحج

از مار زلف خوبان با حلقهای او   هستم هر المند چو بهمن ز اژدها

هرگز ندیده بودم کوتاهم هزار چشم   آری شنیده بودم کرم هزار پا

بنجیر او چو ابروی جلاد در گره   طوق فلس چو طوق قمری نگشوده از قفا

با دو مار کرفته سر خنجر از زبر   زنجیر خنجر سیل مورچه از مار طوق وا

خونش نه جنگ گران کر ریب   کرده کرد اخته است بگوشش هر صدا

بس کز ملال چهره براو فشرده دام   باهم بسنگ در شده چهره دست آسیا

مر خود منزه از انهم بار رضا جست   جز شکر چاره حیث که الحمد ربنا

عبری خطی قصر یوسف نوشته اند   یعنی که هست ترجمه آتش خدایا از خطا

گر بند در سخ بزن منبره گفت   زنبید بیاری مرد این زنجیر رهنما

سنتش باره بنش رفته که همخوار است   نگشوده است بند چو مردان بار بسا

شیر خدا که کنت ید با خنش   آتش با خن بلنک نکرده دو گره کشا

خلق از پی تجلیه زهرا ابوالحسن
خلعت طراز شیر و شبیر و قضا

در مصنف و چهار نه شیر   بر پهلوی مبارک او نقش بوریا

خلقی در شبه راه است   بر گرد دار بهشتی از گردش آسیا

هرجا که چشم احول و مرزک شوده بست　　اعجاز تو گفتار عیان کرده لفظ لا

بر دل لعل از دم دو زبان سفت در برد　　بر منبر از لسان لسان نسب در غزا

هم دوات دل گوش قلم را شفا دهد　　زاعجاز نام خویش بنغم [illegible]

آماده گشته عرش از فرش تا بعرش　　در سایه حمایتش از ارض تا سما

ای جبرئیل را بجناب تو التجا　　وی آفتاب را بضمیر تو افتخا[illegible]

بالفرض اگر شود ز اجاق تو دور بند　　یکروزه سایل درت ای مایه عطا

باز رکوه و عدم کسب اگر زید　　بعد از هزار سال بمیرد با مثل

دامان سایلان تو پر آفتاب و تو　　پیداست از عنبین لبان رنگ [illegible]

یا مظهر العجائب اگرچه قصور نیست　　چه گونه کشف تراست تو بر دار این غطا

جایی که مصطفی سخن شاه شنید　　ای خدای بود و تو بود بی نبود خدا

ختم الرسل اگرچه بخود داد از کرم　　آن نسبتی که داشته هارون کلیم را

لیکن کلیم باز شناسد معنی خود　　با ذو الفقار تو نکند روبرو عصا

از بار شب دست تو بر سر جهان　　نه آنگاه افتاده سکینه [illegible]

جوهرشناس کحل بصر میکند کهت　　خاک درت چو [illegible]

تابنده جبهه تو سطرلاب مهر تاب　　آیینه ضمیر تو جام جهان [illegible]

بار نبوت انس و ملک ذره گر کشید　　با همت اوگران همیشان قطره دریا

اسرار سر تو بتقدیر موافق　　ز علم تو مخبر شود از عالم بالا

تر ازل و راز ابد باید دو حرف　　چه طنطنه عدل تو در جاده [illegible]

گه بود که مایه تقلید نبودم　　در عهد تو شد آشتی موش و [illegible]

هم جلوه کند حسن تو در جلوه [illegible]　　هم عرض دهد نطق تو اعجاز مسیحا

ز حسن تو زیبی به رخم [illegible]　　کای بهشت ز سیمای نکوی تو هویدا

آنی تو که باشد صفت واقعی تو　　اغراق صفات جم و اسکندر و دارا

بر تیغ جهانسوز عدو گر تو نازم　　کاقبال تو هرجا که شود جلوه کن آرا

تا از تو بپیچید روش ملک ستانی　　آید ز عدم ره سکندر بتماشا

از قول درست تو جهان را اسم [illegible]　　ز آنکو نه که بر خواست کجی از خط ترسا

آنی تو که رسم تو بود ناسخ هر رسم　　آنی تو که اسم تو بود اعظم اسما

آگاه دلا گر ز ادب دور نباشد　　از مطلب خود عیب چرا کرده ام افشا

دیریست که با خویش همی زمزمه دارم　　کاقبال مدد گر کند و بخت مدارا

در سلک مدیحان گهر نغمه درآیم　　در فخر کلاه گوشه رسانم بثریا

ام اگر از زیب لطف تو یابم　　بر تخت اعجاز بر آیم به مسیحا

گر بر فلک ز منزل از خجلت مدح تو خورد آب / از کلک من ار باز برد حاصل طوبا
در بحر تو نکرده بجز کلکم غوص / در دامن این نکته کنم مایه دریا
طبل لمن الملک زنم بر در شروان / در بهمه طرز تو اندازم ادا
سنجیده عباره که نجح بار زبان شد / تا چند توان گفت ازین شیوه معما
تا هست بنا نسب بی جمع کهن سپهر / تا نام دل شان زند باد ز عنقا
یارب بود از زینت حضرت خورشید / امروز نشان گذری برد زاهر و فردا

ای برگزیده گوهر یکتای خاوران / فرمان ده زمین و خداوند آسمان
ای چرخ چاکری ز تو با طلعتی هیچ زمین / هم پایه مسیح و خداوند هم زبان
هر کو ترا شناخت خدا را شناخته / از جهه تو نور الهی بود عیان
ذات یگانه تو تغیر پذیر نیست / بس فرق نیک بگذرد تو عالی و خدایگان
وصف ترا چه حاجت اغراق شاعران / ای پایه کمال تو بالاتر از گمان
از صبح یکشنبه گیری جهان سلطنت / این شیوه از تو دارد شاه جهان نشان
دارای شرق و غرب شهنشاه بحر و بر
اگر شه آن ستون کهن سقف آسمان

آن مظهر خدا که با شمار نام او / بر کف نهاده هر چه بدنش در دفینگان
یارب چه مظهری که با لطف ایزدی / عیسی روح پرور و خورشید آسمان
بر هفت کشور است بنام او سکه زن / بر چار منبر است بنام او خطبه خوان
رستم نکرده آنچه تو کردی بکارزار / ما هم که گفته ام بنام هفت خوان
ز تیغ راجپوت و زبر مغل گرفت / اقلیم هند را که جهانیست بیکران
دست شهان تیغ نگرد دیده هر چه کرد / اقبال شاه کرده خداوند خاوران
اکنون ز هند و سند نماند بجز صلح / کز آب تیغ شاه بگشت است گلستان
عالم از آن قسمت چه داری در یک جهند / از تو زمه و مدد از شاه اختران
در انتظار منتم شد مو سفید کرد / توران که بزمین از شاه جهانستان
خواهم که بیمنت سعادت روان کنند / اقبال [illegible] فتح عنان
دارا ترس سپهر رود در گسل زمین / از پا جهان [illegible] و چشم روان
از پیش سر بنا آید [illegible] / در پیش رو بسرمزی آید زمان زمان
کاینک کلید ملک فرستاده خواجه / کاینک رسید عرصه سلطان ابد جان
اقبال شاه بود نهر خاورد / با آنکه خضر زمین گردان نمود روان
پیک کلید را که بدندان کشوده در / بل رخ بخاک سوده بتعظیم قهرمان

بنهاده بار چرخ تماشای شاه راه / دریا بنعل گشوده چو عاشق بدلستان
شاه تمام حوصله بالکه جهان شکوه / بر پیل مست گشته سوار و فرزده ران
پیلی که گاه حمله اگر برکند نفیر / افتد فلک بصور سرافیل در گمان
چیند ز پوزش ار شکرد همچو سرو دست / در زیر پاش گاو زمین سوده استخوان
گیرد زمین بلنگر بازو کشی بزور / چینی سیل مندرو کند از جا شود دوان
از کهکشان فتاده سخن در اشتباه / از بسکه سوده چهره السنن بر آسمان
از آنکه گشته آتش و آب از تو هم نفس / وز آنکه کز دو دین ز تو گردیده هم زبان
ختم کلام را بدعای تو میکنند / اوراد پاک مصحف و کبران ز نیز جان
گر از شهاب قره بتابد سیاست / گو از شعاع زهره فکند زهره طیلسان
حیدن تران بدام در گلستان رزم / از چهره عدوی تو گلهای زعفران
ای نوح در سفینه غم تو ناخدا / گر بر سراب جسم تو کشتی کند روان
از آب کشتی راست رود تا بزیر باد / بی دفع معتدل ز بکشتی بادبان
منسوخ تا بعهد تو زانگونه ترس و بیم / کنجشک را رمیده و خود تو اکچیان
کز خواب امن دیده بنگت بیدار زند / نشتر بجای مژه بر چشم پاسبان
هم بر سراب داشتی ابنه از نحوان / هم بر زنبی بشوره کلوخ و برف نان

تا گردن نهنگ در آری بپالهنگ / تا بال عندلیب ببندی ز بوستان
دانش ورانها ملکی عرش فطرتا / از پایه سریر تو بر فرق فرقدان
عندیه پر والدهٔ در وطن راست / اندر محیط سر یعقوب مادران
ما چار در از آن سر فیض و دو بار / نسبت تا آن سه قدر درد گز بشی مهربان
هرگز عمر خطاب نکردی بغیر عمر / هرگز نظر جواب نداده بغیر جان
گر دام ز چهره بشستی آبم ز روی / بادا ز بحر و زنده بود بر دو گران
مژگان بپای شانه نهاده بروی چرخ / تیمار عمر نکردی مانند دیگران
از خدمتش اگر قدمی دور ماندی / صد بنده پیش کردی دنبال او روان
ده سال کی گنونکه ندارد رحم حضر / ده سال کی گنونکه بیاید رحم نشان
چشم از فراق حر شد از نور بی نصیب / جسم از جفای حر شد رنجور و ناتوان
بعد از دعای شاه بعنبت ورد او / کاسال دیر آمده از کاروان
خواهم بدولت تو میسر شود مرا / توفیق پای بوس در آن ادری مکان
ایران طلاق داده دیر نه براست / چون هند با مراست پای خاک آستان
از بلکه بس نترسم دانم که شاه را / بر من خدا ز عز و جل کرده مهربان
خدمت گم گر ای کس جاه و منصب / همت فرنیس در شاه جوان بخت و مرجوان

ثنا سنج این بیت و لایم بلطف　　لاجرم سخنم است در میان

هم جلوه نام در ورق دفتر قضا　　همدوش خامه اعظم قضا گاو بان

بلبل باغ خامه آشیان نهاد　　در نوبهار مدح و ثنای خدایگان

سنجر زحل شکوه را بجد او بدرد سپاه　　کاهی شده چو نی ز تف آتش سماکیان

دست دعا برافراشته [illegible] چینه　　دارند گوش بر تو ملایک در آسمان

تا بر سپهر [illegible] سپند و تنق　　تا باد مهرگان برزان گردد و زان

از گزند باد حادثه شاه نهیب　　ایمن نهال بخت تو چون سرو از خزان

بهر روی گر بگنج درین جهان چه رنگ　　کهی لطف [illegible] کهی بجنگ بلند

زمانه دشمن جان من است و مسکین　　زبون خصم و زبی گفتگو ندارم ننگ

دریغ راه گریزی نیافتم ورنه　　پیاده از پی ستم آیا دبر دمی نهنگ

اگر ز مقدم این گسترش خبر دادی　　چنین که از ستم آسمان شدم دلتنگ

خدا گواست که جان از تنم بیاسودی　　چنان بذوق برون آمدی چو تیر از تنگ

زهانگ تیغ و رنج زرد [illegible]　　چه نوعروس بیارایدی بخندی زنگ

اگر سپهر [illegible] بجز من بدل سازد　　کرم ز رفع مبدل کند [illegible]

نیاز در روی بوستان قدح گلشن ز آب　　ز بس بگنج مهمان شکر خوردم شکر رنگ

نه از فلک منت آوردم از عدم بوجود　　نه زر از ره خبر داشتم نه از فرهنگ

بایی که صاحب این کارخانه ارکرده　　ز همرهی [illegible] و عار داری و ننگ

فغان که گوهر نظم است جوهری　　که امتیاز نکرد است لعل را از سنگ

غزال [illegible] نافه اندازد　　ز نخجیر [illegible] شکر بند و تنگ

سودای [illegible] کند مشق ای　　کجاست کاغذ نقره بجای از رنگ

بدان کرم که بیاز ار مدح شاه بلند　　متاع نظم که بر بار و قند [illegible] تنگ

ز آفتاب [illegible] برابر است ادرا　　دو [illegible] سایه اقبال او بعید [illegible] سنگ

ز راه گاو [illegible] خیل [illegible]　　نشسته به [illegible] چو نهنگ

خود که [illegible] دو حلال مشکلات است　　ز دور [illegible] آمد و [illegible] چو دل تنگ

چو دو [illegible] کند این سپهر روبهی فن　　شاه ادبی [illegible] حیله و نیرنگ

ز تیغ اگر شده زخم برگرف ملتفت
ز رشک شاه سبی [illegible] خورده ز ضرب حیدر

[illegible] دو در رکاب عز زت تو　　بیاپای سلیمان کجا رود مور لنگ

برم [illegible] دوران بانگ زد [illegible] شاه　　[illegible]

نهال بوستان تو داود مرسل صورت | نهال برای تو تاب سپید میبوازد چنگ
نشسته دهشت رزم تو در دل دشمن | چنانکه سینه گوزن گشت چو شود دلتنگ
که در درا لبکان را این نه پندارد | که کلیش ز نظر کشیده برزد خدنگ
بچشم حسیل از سبزه نیست برلب جو | زرف اگر دهم تیغ ز خون دشمن رنگ
اگر عدو همه تن دل شود چو برگ درخت | ز بیم تیغ تو تن شیر رو بهست پلنگ
برای دفع مخالف زمین کشد از کم | چو برگ تو به بصیرت باخشی کند آهنگ
مثال هر که از خانه کمان آید | چو از طویله برون آید آن شود رنگ
بسطح خاک نماند نشان از او معمور | نگردد از کم او گرد حمل درنگ
سبک نشیب که باشد کشنده از ... | هنوز نیمه ره رفته ... خدنگ

جهانی و به نمی رساند خود را | برید بر و برسته بصبح تنگ
بزرگم سواران اجل شود پامال | چو حمله تو کند ... برجای ثابت تنگ
به بر و بحر جهان بهر عدالت تو | جهان ز دهر برافتاد رنگ حیله و رنگ
که بهر کس نتاخت کند پلنگ کباب | سفینه را به ره شود به نهنگ
جهان پناه سلامت مراد اگر بدرست | که مثل خویش ندارد ...
بحر آنکه ز این استاده شده | هزار جان کسی رسید است ... سنگ

روا مدار که عار است شکسته شود | بخنجری که از و فیض برده کرد فرنگ
بهار دست که گرم است سینه شطرنج | زند عاید عار و که گشت فرزند
بصبح دم که گل خورشید با شکفته شود | غروب ها است با که شود دل تنگ
غروب باد ملک جان بدخواهست | بذوق بادیه خرمی از این که کرد
همیشه تا بزبان سر فان کتاب ان | سخن ز تاج رود و کلاه از اورنگ
عدوی بخت تو دولت نیابد نش درا | حسود جاه تو هیچ نیابد کش در چنگ

هر که آرد از تعظیم رو در آفتاب | بگذراند از سپهر اعظمش بر آفتاب
بر خورد چندین بها از سایه اقبال او | هر که او بر سر نهد از سایه قصر آفتاب
زینت کشور فزوده از ره بهمن قباد | هر که از ثریا دولت کرده در بر آفتاب
صد بر خوان عطای او ... کند | ذره را گر کند روزی منور آفتاب
گر بهر سو ... | هر که بر کعبه ... بر آفتاب
قسمت ... | طبق ... بر آفتاب

تا بود جنبش ... مطلع ... خاور
شاد اگر سایه گستر ذره پرور آفتاب

11

تا ببندد نور دست خود در آن عهد شان	آورد آئینه صبحش در برابر آفتاب
خطبه بردار تو شد بر جای منبر آفتاب	سکه بر نامش زند در هفت کشور آفتاب
ملک گیری گر به عالم بود در دوران گشت	عمر خضرت داد و اقبال سکندر را فلک
پرتو تیغش هر جا که افتد در تصرف آورد	کرده است این عهد با بخت بلندت هر شب
همت عیسی هم نشین زان بر هم عیسوی	بهر تعظیمت ز سر بر کف فسر آفتاب
قبله گاها دعوی ای ابر گو ز نبید	دارد از شرم رد تیغ تو محجر آفتاب
دشمنی گر بسوی خود نبینی این فره را	ای بسوی حق ترا گردیده رهبر آفتاب
گر برابر داری از خاک مزدش	میتواند ساخت مشت خاک را زر آفتاب
هان فراغی در دعا کش برآورد صدق	بس علی از راه جهت بی دل داور آفتاب
تا شب تشبیک جهان روشن نگردد از صبح	تا کند قصر عالی را مزخرف آفتاب
روی خصمت تار سازد سپهر از تیغ شام	صبح بختت را چنین سازد منور آفتاب

زهی جاه و زهی شان و زهی فر	تعالی شانه الله اکبر
زهی اوج اقبال بلندت	که خورشید کره غرق زند سر
کشد به چشم چرخ اول این طاق	کند افلاک عالم را مسخر

برادرنگ گیتی شاه بنشین	که گیتی را تویی شایسته داور
فروزان گوهرت بر گوشه تاج	چو جلوه در میان هفت اختر
نگیرد هم خصم را با حضرت تو	نشاید چو جهان گردی برابر
شرر با کس نمی جوشد به نسبت	رخ آتش نباید کار آذر
سموم قهر قدرت به گلشن	کند کاری که گل چینی به مجمر
بجای گل کند آتش که بدامن	بود گر زانکه آتش زا آب گوهر
چو با خورشید در خلوت نشینی	نشیند اختران چون حلقه بر در
نهنگ آسا حسام آبدارت	به بحر رزم چون گردد شناور
صدای لطمهای موج خونش	کند گوش سپاه خصم را کر
درو موی نگردد صورت نقش	ز بس تیزی رباید عکس او سر
کمیت برق رفتار صبا را	کند از کاسهٔ سم خاک بر سر
ز پس نجهد اگر در اول گام	نگاه پویه اش در طی معبر
فتادی چشم بر عالم نمای	که از خورشید بود بس محقر
همان از خود رکوردی راکب او	نشان نعل لنگ از پی سر
نشد مطلب روا از آب حیوان	خضر گرچه هادی سکندر

زبانی جاودان بر ریخ ظلمت　　که هست رهنمون خورشید انور

جهان فرمان دها عالم پناها　　ز اقبال یار دولت باد یاور

دلی دارم ز جور چشم مینا　　ز خون لبریز چون از باده ساغر

دلی در سینه چون دریای آتش　　غمی در سینه چون سد سکندر

زبس در بوته غم مبتلا ام　　بلاد الغرب دوران ستمگر

برنگ زر برآمد چهره ام　　به دوجی چشم سکه بر زر

بکشی داغ غلامی بر جبینم　　که از کیوان نخواهم بود کمتر

نه تنها شاعری می‌آید از من　　به هر فعلی توانم گشت مصدر

مرا ننگست شعر و شعر سازی　　که می‌آید ز من صد کار دیگر

اگر مدح تو منظورم نبودی　　همی گفتم سخن را خاک بر سر

بهر خدمت که سازی سرفرازم　　توان آفرین را بود در خور

امور ملک را دستور بندم　　همه بندم برو برام از که کمتر

دعا را فضل رب یکسان فراغ　　مباد طبع بنده گردد مکدر

بتیغ صبح تا خورشید تابان　　کند فیضان عالم را مسخر

جهان با نام و فرمان تو بادا　　ز ملک شام تا اقلیم خاور

زهی نور

زهی نور رخ چشم عقل کل حیران　　غلام زاده حسن تو یوسف کنعان

بزرگ زاده حسن تو آفتاب منیر　　عزیز کرده چشم تو فتنه دوران

نقاب عشق تو از بس دریده پیراهن　　نیافتیم ز عنقای وصل نام و نشان

گل از سبیل شکسته و چهره زرد　　ز باغ عشق تو چیدیم چو گل ریحان

عزیز کرده عشقیم و خوار کرده تو　　گدای کوچه حسنیم و پادشاه جهان

تو یار قیس نصر و صالح حجت نیست　　مرا ز فراق تو چیره بر کلبه احزان‌ها

گرفته گنج و بر باد بسته داده　　فروغ حسن زمان از سراغ دل و ذوق جان

مسیح چاره زخم تو مبتلا نکرد　　بجز اجل که کند درد عشق را درمان

بدار باکس دل مرا ز اکرام الهی نسوان　　رود مشتری خلعه گذشت ابر ایوان

ز دو جهان محب کس که ماند همچو منم　　فتم کجا که در باغ بخش هم سامان

فروغ حضرت خورشید اکبر غازی

که حسن شاه نجیب و ابرو جهان

به نزد جود کفی به کلک همت حاتم　　بحسب عدل تو ظلمت عدل نوشیروان

بحسب همت او خود این جهان برای　　سپهر بر سر پر نظیر او بنهان

ابد بدر تو بیدار دیده دولت / وبا بعهد تو در خواب فتنه دوران

جهان عناصر ار نه ز لوح محفوظند / چنان بذوق تو قایم بود جهان ارکان

بعزم عام تو امید دار و بیم / عدو که یافت برارنده تو چهر سلطان

یقین که همچو شب المرام خوان نوری / اگر ز حفظ تو جست نسیم بر بستان

که پیش راه تو گرد که طرف بر بندد / چو بر سپاه مخالف روان کنی بیرا

زمین شود خضاب که از خضاب نکرد / هزار کام فتنه کشی در که جولان

پلنگ رنگ ادا امر فرد نهنگ روان / نقاب بوده کهی ظاهر کهی پنهان

ز جا نمانی نیاری راستی بر کمان / که تا سوار شدن کرده است طرح مکان

رکحی بلند چو آرد تو اسباب وصیح / نشست و فخر کند چه سپهر در طوفان

نمک که هند جگر خوار تیغ هندی قسمت / که هر که دید کر از جگر نداد نشان

زمانه همچو تو دامادی از خدا بخواست / نشست بخت دو در آغوش که یکجا جوان

خرابه کالبد دل عدو و قیمت کین / فتاده همی ز تیغ تو الکندار بران

تنور نشود گر معامله امر ازلی / تران نگاه ز بار رد علت یرقان

متاع مرگ بخوار هر دل را / عدو نکرده ز سودای کی بجز نقصان

اگر نه صرصر قهر تو جنبش کردی / چو از مهیب زره بکشی آب روان

جهان پناه سلامت زده دامان سخن / منم نیافته سخن ز دریه احسان

بنا اسیر در دفتر قضا شده ثبت / وظیفه سحر آرای خطبه ثروان

اگر سحر بتن فکر سطر طالع تو روم / سفینه پر ز لالی برارم از عمان

زبان بذوق کند خاره در دهان خرچنگ / بیاد ثنا بود حسب بزم گاه بیان

سخن فروکشی بر چهار سوی مهر نوا / بگنج نثار شاه نسبت نسبت دکان

حکیم عهد فلاطون دهر خواند مرا / ز رد که نسخه درستم ثانی لقمان

اگر نه مرهم لطف تو دایم کردی / ز مشعل طبع لب تر نکرده ز بیان

بیان مدح تو کسی گزاف و لاف زند / چنانکه حرف صدا کی لهجه دارد

دراز نفس از حد گذشت و میکوشم / در اختتام دعا و در اختصار بیان

همیشه تا که بود دسته وار از فرقان / همیشه تا که بود تیر چار باغ جهان

درخت و رزی که نهال ریاض فتح تو شد / چو نخل ابر بهار بود ز باد خزان

دفتر که تغیر کنم دیر سخن را / در کار که الغم خشت دو را

از کعبه کنم جامه و در بتکده پوشم / تا معتقد خویش کنم لات و صنم را

با کم شد ازین پس همه جا کس حسن / از کعبه روان هم قفت و دو احمد را

طوفان ملک بسم که طرح اساس کرد | گر دیده بر انگیزه موج به یم را
امسال کل عرش بر سر شرف زمانه | زان بر سر دستار زنم لاله نعم را
دل مبتلی تر ده هو رشید مباور | گاهی چو رقیبان نامی نداند در را
دیر بیست که هم خوابه تنهای خود شم | رفت آنکه در آغوش کشم بخت درم را
تا بد به خامه بهم نامه نوسیم | ما نخز دریدیم و شکستیم قلم را
انجا که نظر جانب پروانه نکرد | ما نیز از دیده نهادیم قدم را
با نطق فصیح از معجز عیسی است | آهنگ شهادت ظلم جدا جسم را
گر بار بلبل نبود دهم دست بعیسی | میرم که زعیسی بکشم منت دم را
زنهار که از کشتی حادث نکشی دار | خضر رگ نبی آسمان نبود مسیحا را
محبت عیسی دو عیسی نشکم ها | مر معجزه دارم و ثعبان قلم را
زانکه ز تحکیم و تصدیق نکلم | کو خضم پیک گوش نه ابی لد و نعم را
با سحر از بهر شیخ ملولید | آنم که نه بخاره شناسم نه عجم را

مدح معتلف درگه شهزاده سلیم
با خاک در او بسی عهد قدیم است قسم را

ای داب اقبال تو بر هر بود سکندر | وقت است اگر عرضه دهی حسیل و حشم را

عدل تو برانداز در رسم ستم و ظلم | عهد تو بهم صلح دهد شاد و غم را
رفتم که گلی تازه بباغ ارم را | در خیمه فلک آب دهم باغ ارم را
دست ز خط نسخ کند لوح و قلم را | باری تو بگذر کند مسند جم را
در بدو ازل کاتب تقدیر نوشته است | بر نسخ حدوث تو خوانی قدم را
ترکیب کانی تو کاز نسخه طوع است | کیفیت خواص دهد الماس هم را
گرد اوج علاوی تو بر چهره خورشید است | کس ابنه اعزاز نمیگرد و درم را
بر دایت فتح تو بابات ز سر است | گر عدل کرسی عرب و عجم را
ای مالک اقلیم بیا ز تو عجب نیست | گر نام زو خضم کنی ملک عدم را
از شادی عهد تو جوان شد فلک پیر | چندانکه برون کرد ز خود عقد خم را
از طنطنه عدل تو زد هرکس خود بینی | از ایشان خود نگیرد که گرگ غنم را
در معرکه ار زرمی زنی کشتی اعدا | آورد بر کف ال ترا و غش غم را
تمشیر اجل کند نشود ان بیع کرم | اندیشه مردن نبود شخص سقم را
سرپنجه عدل از که آسیب مبیناد | محتاج رفو داد گریبان ستم را
در سلع تو هر گاه کلم صفحه نگاری | صد بار دمی تو به زنم زلف قلم را
سبحت تو تحت را اثر هست دعا | زیبد که خط و خال دهی روی رقم را

به فصل بهار از گل و مل کام ستان / که کتب خوان نامه باغ ارم را

امید که پژمرده نگردد گل عیشت / ساقی تو از کف ننهد ساغر جم را

سپیده دم که بجنبد سپهر زنگاری / دمید صبح امید از فیض بیداری

درآمد از در آن ماه ناز طور رو / گشود لب به شکر خنده و گهرباری

چه گفت گفت هوای صبوح معتدل است / خوشا نوای دف و چنگ و شراب گلناری

بخنده گفتم کاین حرف را بدل گفتی / جواب داد که خیز و بیار اگر داری

ز ذوق رقص کنان سوی منزل شتافتم / که نیم جرعه به صد جان کنم خریداری

چو در زدم [illegible] کردرا / گشاده یار خم بر در ای خوش یاری

که هرچه خواهی ازین می سبو بیار و ببر / حلال کردم چون آب هر چه برداری

سبو بدوش و غزلخوان بخانه رو کردم / که این عطیه بخواب آید یا به بیداری

چو در شدم به درون خانه از خود رفتم / کسی که در خور او کم بود جهانداری

زمانه شکر گل سجده آمد و دیدم / که از شکفتنیم بزم گرد گلزاری

بنجف دوش بهوش و بیار در بر وی / عجب ز ذوق نشستم بهر که خواری

یکی دو دور که مستی به هوش زد آمد / ز دست عقل بردن شد زمام هشیاری

بر آن شدم که مراد از صبح آغاز کنم / که ای به عهد تو یاری بدل به اعتباری

به یک نگاه ز جا بردی ... کردم / که بخت ساده دیا با وجود پرکاری

همیشه لطف تو بر دشمنان بود معروف / مدام جور تو بر دوستان بود جاری

زمانه چند دل آزاری از تو آموزد / یکی ز شاه بیاموز رسم دلداری

شه جلال که ملک جلال تا به

زمان شاه سلیم ابن شه سکندری

زمانه عدل جهان ... / که زلف خوبان بگذاشت رسم طراری

خطوط جبهه او آب جو افزودی / صفای طلعت او مغز نگارگاری

شهی که بیخ ز بن جمع بیزه بر کرد / نه آسمان که تحمل آورد ز بس باری

ابا شهی که ندیده ... / چو بخت ... فتنه روی بیداری

توئی نتایج طبع تو و امور مهام / سزای ملک سزاوار مملکت داری

چو آفتاب جهان گشت ... / ندیده را نتوانی که دیده انگاری

تو چه همه عالم قرین و لطف بدر / ترا زمانه چو رسن کند خریداری

سپهر اگر کس اگر سرکشی کند مگذار / بدست ... ز دست مگذاری

زمانه همچو ترا مادری ... / چو الحمد ... خویش ... آری

بزرگوار خدایا بدانش تو قسم | که راست گویم و دانم که باورم داری
مرا سواد خط بر وی نشست همت بلند | درین سخن نه تکلف کنم نه پرکاری
که من بهره دل خوانده‌ام این ورق صدبار | ز جبهه است که لقب کرده جهان آثاری
که روز در آینه آفتاب میداری | که نیستی جهته یکی اقتداری آری
به کدامی نهی باکر فرش تجبر | به شها که ز فرقش کلاه برداری
به سا فتاده که بر زمینش همی بر گرا | به خدیو که از مسند نشین فرود آری
به بلاد که تیغ تو آتش حصار کنند | به قلاع که گردنش بر آن ملداری
خدایگانا تقصیر را چه عذر آرم | اگر ز صادری دیر بر راست بر باری
چگونه بشکر عطاهای تازه پردازم | از آنکه تو از چمن سیاد آری
گران جستن زمانی فریح سال گذشت | که بختی که دیبا بوسی گرد و یاری
ز نامساعدی ایام درین مدت | نشد که بر تو ثنا کنم گهرباری
بروز بار خدیو زمانه اکبر شاه | که هند و روم کنند پیش کار رسیاری
بیک نگاه کند خاص و عام قسمت با | تو جز تو با بی شغل مملکت داری
مرا شناخت چو گوهر فروش گوهر را | زهی نکو سخنی شاهی و قدرشناسی
مرا گر آب و رنگ دل نشست | که بهر ساخته صحبت ملیت اشعاری

نثار رود و ده مار کرده شکر برداری | فدای مدحت ما کرده سحر گفتاری
کلاه گوشه همت شکسته بر کیوان | نبرده بر در تو نان برای زر ناری
تبارک الله ازین التفات فهمیدم | که با خلیفه عمری بکند وفاداری
زهی کرامت نادره بزم گوید خصم | که غایبانه گرامی کنیش بر بسیاری
بآسمان ز تو خورشید را سپرده سجود | با آسمان بفضل شعار بسیاری
همیشه تا که بزم ز تاک قرش | با آفتاب رخت از تراب فلک داری
از آن تراب که فساد رست در نشته | حسود جاه تو از آتش رشته و فن رسانی

زهی بلس بر آن کرام که تو فیض وجود | در بر زمانه بیند فارغ ز قیل و قال
روزی سه چهار کیسه کنج بعادت | تا آخرم بر آید از ورطه وبال
وانگاه با ملا خط و راهی شورت | بالطالع سعید و بخت خجسته فال
آهنگ بزم خسرو صاحبقران کنم | بر کن ... تخته از دفتر خیال
با نام خسرو دبیر سفلی ر ... | دست مراد دامن شهزاده انبار
در محفلی که گوشه ابر کند بلند
کرم زر رشک و کمه برابر نهد ملال

تو قدرت است ره و تو جبهٔ درب | نتوان بزرگ بودن تنها بجز جلال
در جسم اوست سقف زمین و نه آسمان | از خم اوست منصب این هفت کوتوال
ای فوق چرخ قدر جلال تو را نسب | در صدر عرش همت قدرت صد نعال
اسب لی کیش تو نازد زهی شرف | تو فیق هم عنان تو آمد زهی کمال
در روز رزم فروزه جنگ تو | روز نبرد بس که دلیرند در قتال
آواز طبل جنگ کند آن شنا بود | گر شاد باز گشت بود در هزار سال
هم گران رکاب تو آتش روز بار | خرم سبک عنان تو آتش بر شمال
بر تو شبنم که ز افضال بارق است | هم ماه با محاق و هم مهر با زوال
از بس که طلعت تو عبرت است از نظر | از بس منزه است جمال تو از مثال
هرگاه رود در آینه چشم معاینه | خجلت رحیمی عکس تو ان دیدن انفعال
شاها چو بر تو عرض هنرهای خود کنم | ترسم که زود گردد زین قصه ام ملال
مجد این قصیده را هم گوهر است | از شکوهٔ زمانه دارم خروج زلال
ختم سخن بمصرع اول همی است | بر عمر زمانه کرده من اندوه و بال
سیم نثار تو نهایت ندارد | دست دعا بلند کرده شین این مثال
تا موسم بهار رود باد در گلشن | هر یک کشند ساز عزیزیت حال

کان از خانه زبون ز ارکان زر بر | معدن العسل شود از شهد لهجه کردانی
اعتقاب ز جود درمنع مناهر گشته | شود مردد بیم غضب تو شیطانی
این کهن داد از عدل تو شود | خنده بما کنند زخت بابا دانی
دریا اگر پناه ز بهر عید گرفت | شد از صبح مهر جمیل قربانی
دل اگر ساده تر از سینه عاشق شود | دست جود تو چو در آید بکهر افشانی
نکته سنجی ز کرم اوصاف سخن | نقد قلب و عمل از تو خالص دانی
مرکز اسکندر اقلیم سخن گیرانی | چند ظل ملک الملک زرم تنهانی
هرشی و همه را در نثار خود بشناسی | انوری حاضر ای سخن نادان خاقانی
طلب جهد همه را دیده و سنجیده جهان | شاعر است آنکه تو بر شعر کس ار جنبانی
چند الهام تو بر عاجز دم اینک | طبع تو چون رسیده سخن طولانی
تا توان گفت خداوند ازل را ابدی | تا توان گفت کسی را جهان فانی
دولت آباد تو تا روز ابد باقی باد | دشمن جاه تو افسرده و فنا ارزانی

باز وقت است که بر طرف چمن | بلبل و زاغ شود داستان زن
ناله بلبل و گلبانگ تذرو | عشق را تازه کند داغ کهن

زبهاریست که خود در سینه کباب — بر سر بر بود سایه فکن
برگشاد شود از ابر انگشت فشان — هر برگ دهد از لب فن
میکند وام پی حمد بهار — بلبل باغ زبان از سوسن
مژده در مژده رسیده بهار — وعده در وعده شکفتن غنچه
بسته از عطر نسیم سحری — راه بر قافله چین و ختن
خفته بر مهد زمین طفل نبات — خورده از مرضعه ابر لبن
گل صد برگ به آن سیر آید — که دهد رونق بازار چمن
ابر در خدمت خداوند بهار — باد محکوم سلیمان زمن

میرزا جان به آن شیر شکار
میرزا جان به آن قلب شکن

آنکه گر گردد از او در دشمن — عقل تصدیق کند بی شک و ظن
هر لعابی که چکاند از خامه — هر غباری که فشاند ز ادیم
سرمه آهوی تاتار و خطاست — وکمه شاهد قفقاز و ختن
ای بازوی تو در روز نبرد — هست شمشیر تو از سیم بدن
که کند در قدمت جان بازی — هر که او است کند در کردن

صائب جنان میرزا شهد در قدح — در دکان کسی نیاز هم در سنگار

باز رفت آنکه ز شوب تیر به هوا — عالم افسرده شود همچو دم اهل ریا
شعر از پرده برون نامد از سیم دم — بلبل بلبل لاله شود نغمه سرا
سحر افسرده شود بر لب اهل سخن — سینه عاشق چو شان شود و قفس دعا
تا مگر آتش دوزخ نفس گرم شود — خسته عاصی ز دریغ گریزد در شفا
بس که افسرده هوا ست گل و گل — خلق را شبهه نماند که مگر ملک خلد
وه ز بس که شود ممتلی از دیدن برف — خشک آید بنظر طلعت خوبان خطا
از پا بازی جهال دهنه کشیده طراز — تا که کجا ده چند از رو بر روی هوا
کرده از مهد عجب چند شب اول عروس — بمنا مثل نروز بدان چو گل بوی دهن
جلوه ناداده بد امان افق ابر دگر — چهره نمود گذر رنگ به یاران حب
کاروان چراغ زده را ماند باغ — عور گردیده درختان ز کلاه و قبا
همچو عریان تشنج زده از باد دم — حاصل از دست بیرون داده ببار و نوا
بر زمین بگره خو نهاده ز برگ خزان — زخمها خورده درختان همه از دست صبا
سنگ چند از کف خود غنچه گلی اکره — خنک که در بس ز آه حسد در اشرف

هر جا پای نهی دست چنار افتاده / سرو در ماتم همت علم کرده بپا
دل صنوبر را ز پی واقعه چند کنم بر / شاهدان چمن از غم زلف شکسته جفا
سنبل از شانه ابا کرده چو ماتم زدگان / نرگس از سرمه بنفرت شده چشم سیاه
گل رخ از شرم نهان کرده ز آتشکده چو / اثر گریه زهر گوشه ز شبنم پیدا
بلبل نغمه طراز نده کند بسته زبان / قمری نوحه سراینده برآورده نوا
داد خواهانه بگردون بلند افکنده دود / راست با کنگره بارگه بار خدا
شکوه باد برآید سلیمان زمان / کله بردن نبایدش بحلم روا

شاه خسرو که چو جمشید ندارد دوم
شاه خسرو که چو خورشید ندارد دوم

گل روی سبد دولت آن شاهی / که بر او بلبل و پروانه بود نغمه‌سرا
از ازل نام زد او شده مشتری چرخ / اسم فرخنده او سبب بی قبول کرا
پست بر پشت فلک اکثر خدمت او / زان سبب یافته این مرتبه از بخت بجا
گر بموسی متکلم شود آن عیسی دم / بهر تعظیم بیفتد از دست عصا
گر به بروز نوله چو همیشه بپا / گرد و بوس در بر سر نهد از عود و علا
چونکه بر تارک ماه عید ظل سی کجا / همه جا بر سر او سایه فکن بال هما

چهره زیبا چند سویدای دل از نوک مژه / شمع چشمان چنین فتنه طرازان خطا
از نزهه چنان شاه بیک چشم زدن / در دل روز فرود آرد از شمع سها
ای ز سیمای تو خورشید سعادت تابان / وز ز بالای تو آشوب قیامت پیدا
ملک از عدل تو آباد چو باغ از شبنم / خلق از خلق تو معمور چو گلشن ز صبا
دعوی زادن شبه تو و مثل تو نمود / مادر گیتی چه دختر رزان رسوا
دی ز هجر ز برده همی از دی امروز / نتوان بود از این بر چه تو فی با فردا
ملک الموت در ترتیب چرخ و عهد / افتد ار کسی که در وغیش نگنجد بعجب
صورت و معنی چندانکه بیاید داد / روز در روز کشی برد دولت و عمر افزا
ای خداوند تو را صورت معنی بکمال / در طلب باید عجب بخدا نام خدا
لب که از عین قسمت تو بیان چو در / زر و سیم چند جهالت زده چهره کهربا
بار مفلس طرار بیک فن و عیار / نوه داد است بفراق و کواکب طلا
ز حساب تو اگر خیره سری نابد بر / شبکی مطرب و ساقی بکند شش بز آرا
تا خیال تو مباد انهد کش آزده بجا / بنده هر که ناب آید عمر از هیب
تا ضمیر تو مباد اکنه کش پرده دری / خارج آهنگ برون آید از پرده نوا
شحنه عقل تو هرگاه جستی بر خورد / تا که را اختر انداخته در عصا

هم به بهشت روی از وصل لقای تو فردا — هم بود مایع و مستغنی از صفای تو دنیا
چند از حسن قمر طلعت منشور نجات — انکه چند فلک منهج بود و فوق سما
نخست بسم ترا دم الکنده بر کی گل — چوب موخشک بی افراخته بر رخنه بپا
مست تا رنگ که از رنگ جهان تا فرمو — زعرو سبب که از خم عدو بسته چنین
ای غزال ختنی ای سبب ریشان کاکل — ای بنفشه کنگف غیرت دیبار خطا
ای عرب زاده مجنون روشن ذات نورد — ای که از رخ دمد از لب برد لب سیلا
با سهیل تو گرانست صفت به بلبل — با جمال تو گر بهست لقای عذرا
گیسوی شب پری از غیرت مالب در تاب — غیرت خسرو که رشک ید برادر کجا
بر تو از آسته زمین همچو نگینی بر خاتم — شاه چون نقش بر ان حسد ر نگینی با فرجا
بنده دان شاه کامل خودا آکاها — در بر گر نشود درد و غمت مرا
اندرین مدت محرومی خدمت زیر قلم — کو زبان تا بر آیم که چهار جنبا
بلکه سیست بدن روزی که دگر چه درست — نرسیده ست به طعن که از هجر ترا
در همه هند نکا بلبل و آنهم خوار کش — گل کجی با افغان شاه دشتی نغمه را
سر بزیر برنا چند توان بود ملول — طوطی لال نه آیینه بین نطق کن
شاه را سوی تو پنهان نظری هست نگه — تا بان کعبه آمال رسی نف

لیک چیزی در گرو وقت بودی کار جهان — چاره هر چند که جستن شد از آن کار روا
ناب قیمتی که در اریه بر ور آور دم — صبحگاهان بر نصیح زدم دست دعا
رو بمحراب دعا کردم و در سجده شدم — بثنا جان شاد کردم کان یار خدا
مر اگر بنده شایسته درگاه شهم — سبب کر که بر حق آمدم این چون ترا
کرده در خود انبار نهم رحمت کی — که نه هر در بنظر گرش گردیست
سر چو برداشتم از سجده خود جان فرو — گفت خمش یاتک گاهی بست تیغ ازعطا
وقت فیضیست قسم کرده اندیشه نشین — تا چه ریزد از زبان قلم ای صبح و شام سرا
غوطه در بحر سخن زن که نه بیسار صوع — هر که زد غوطه درین بحر برآمد جنوا
چه به نحبت زدم غوطه درین بحر عمیق — در جی آمد بکفم پر ز در تحسین بها
اندرین مدت نشسته بد هر گوش صدف — که که غوص برون آمد در جه از دریا
ور بپرسند که این نخب دگر کس را هست — بنجه مرجان المکتب آرد که نه لا
اینک آورده در بار شهنشهی بخرا — نظم را جمع جانب هر یک بکشا
مر زین درج سپند دل خود سوختم — چشم بد دور ز هر جانبش و بجا
ز آستین دست برآورده بدعا و فزا — که ملک بندد قبا با فتح ز بند قبا
تا به بغار برد شو رفتی کشتن صلیبی — تا که بر ترک خرابان جهد از انسب صبا

ناگرفت طلایی باغ بود شیوه ابر — تاکه ولالهٔ گل بود آیین صبا
دختر رز که گرفته است رخم زطلا — باد در عهد دوام تو رقیق هوا

ای چه شهر و چه خردی و چه جشنی عجب است — وین چه را راسته بازاست و چه فرخنده سب است
این چه منظاره شادی و چه سازی و چه نواست — که کهین غلغلهٔ او در عجم تا عرب است
دست بر بوده نهی پای حجاب است لب جام — گر کشی بر بوده نهی نغمهٔ عیش و طرب است
دیده بر بوده کشی از دیدن مژگان بهشت — جاشنی بخشی تو با بهار شکر خنده لب است
بر فرق فلک انداز عیش و نشاط — همچو گردن مینا صراحی همه لعب است
کرده کیفیت این بزم را ایت بکمانی — کاب که شد از آنجا صهباء العنب است
زاهد ار وزا ای بخوری غبغب باد — ناف خنجایست اگر غنچهٔ جام حسب است
زهره چنبار کرده ساغر بزم است — جشن فرخندهٔ شهزاده عالی نسب است

والی آموز خود بر در سلطان خرد
انکه مجموعهٔ خوبا بجاواد ادب است

خط چینی او را چنو کس خوانده — شاه بیننده که از لوح منتخب است
ترتیب کرده بر ورده خاقان زمان — از فکر گرشته او تا بلند وجب است

والی کرد سلطان و اسطو امر و امان — شاه اکبر که خداوند جهانش لقب است
داور ابن همه شادی رجود زچون سبب است — داده جانی زان همی برکه وز ار است
باد در سایهٔ اقبال تو شهزاده عهد — که زجور شهد و مه المرزقوی ذنب است
باد دستان بحسب یار نسب منور و رند — شکر الله که نو ابر حسب و نسب است
لمعه شمع جهانسوز تو با زهره و شیر — بر دلان را بخط نسب جاه و غضب است
سبزه بستان شاه بر گرد خاک بر وید جام — لب که ابر کف دریا زو بسابل طلبت است
تا توان گفت که بکر تب بر ام باقیست — تا توان گفت که عنبر بحر دو غرب است
باد دوام او دو سرور بسر روز برو — در قدوم تو که انجام جهان را سبب است

من بهمی سحر ساز بر زر دار خاقان — لب از راز دارد لقب حسنی
رسد دعوی اعجاز که در جان فن — نقش گرده مسیح و قلم ثعبانی
بدو کار نکند هر هر خشک قلم — انکه طبع من ای کر شود جولانی
هر کلم تجربه کار سحر فسلاطین — هر کلم ترجمه ساز لقب یونانی
نالهٔ من شیر و برهر دو طبع — خامه ام و ش هر دو نقش علم خاقانی
لفظ بر معنی غلط جو شد نامه طراز — نشود ار ان و بران حجر منبع ار این

نتوان همسری مه گردون بمخلص | بجهان چه نزار ما فلک شد بپا
شه شنود آن تخلص نشنود | گر برانگیخت داوری و خلاف
کو بر شاه تخلص نو سنده کرا | من شناسم هم زار بهر باشد
نشنوی نشنوده نهر نالان | روشنا سند دین ملک بجهان جواب
دفتری گشتی نخم زیب دیباچه بود | بر برابا کسی کشیدم قلم بطلان
هر که بر نکته اشعار خوانده خوش نظر | بی نیاز آمد از سرقه اصفهانی
جای دارد بهر نکته بهی و صد بار | گر تو شاه حسود من نه هر نادانی
کو رها زار جهان از ابر ایا نشتم | هم تراز دی ز فوق وی هم بسعل کانی
مرکز رخ خلد کردن همت کسم | جز تخبا کرد خسرو نهم جنانی

سخن آراسته کو داری صد وصف
بنگر گرفته خاقان جهان ایرانی

نشست ورد ورق جاه و جلالش خوانم | کلک تقدیر چنین کرده گهر افشانی
که بادو داده خداوند ازل تا به ابد | همت حاتم و عدل انوشروانی
ای تو بر دفتر مجموعه ارباب کمال | در تو برگرده منطوقه [illegible]
دفتر ما شاد کر است همچنین تو | آنکه [illegible] بود بر [illegible]

هر دو بین تو دانا و بلبید | تا بلیغ تو شاه هند و دکن
دهر با ذات حسین بربع | ملک با عدلت جاه در تن
سرور الحق کف شیر ولا | ای ز تو دیده دانش روشن
تو بی امروز سخن سنج زمان | منم امروز خداوند سخن
عقل بکل عاشر پرورش نهد | چه نهد نظم زبی پرورش
ملک ایران بکلام نازان | همچو هندوستان بر نظم حسن
لیک در هند سیه بود ایام | همچو در چاه بافسون بیژن
درچنین فصل که گل زرشاخ | درچنین وقت که می رفت بدن
مسی دل هر زه چو مار زدگان | سر و سر کرده ارباب سخن
با پری [illegible] در ساخته ایم | به تماشای گل و سرو و سمن
اول سال زد و جوش گل است | فرهمان باقی سال کهن
سبز آن بر که در آبی مدعا | شکوه بسیار و زبانم الکن
تا بندر زنجیر فلک | بجمل مهر نماید مسکن
خانه عمر ز جیب بر جمل | از چراغی که نمیرد روشن

صبحدم کز برای او ما ام / بتفرج برآمدم بربام

دادم ابلق ملک علوی را / از مه البدا تهایت سلم

سیر این نه رواق مینا کردم / دیده محو نظارهٔ اجرام

در پس پرده زهره را دیدم / چهره بر زلف خویش بی آرام

دیگه با نار بسته بر ابرو / ره خواب بسته از بادام

آنکه بر شانه ابرش حسن دوست / جمله ترتیب داده بر اندام

جعد گیسو خود بهم و بیفت / تا بسازش مگر نداشت نظم

چنگ بگرفته و ساز رفتی کرد / چهره نی ازنار مستعد خرام

پیشش رفتم برسم اهل نیاز / گفتم ای آفتاب مه بهرام ،

یکی میروی شتاب زده / این نواهوا کسی هست از دو منظم

گفت معذور دار کاین مرد نیست / که جواب ترا بود مشکل

بنواسنجم طلب کرده است

قدوهٔ خلق و پیشوای انام

بارگه کسای جهان ط / بنوابی که از مرحم نام

برای منعم این باب / بلغاری که بسته ۹۱ ام

یکی گفت قول داده بادهٔ وحیکه / ور لب عهد بسته با می و جام

علم زرم و شمع بزم نوی / جسم به جوزا زقد و اندام

کام خود از عروس دهر بگیر / که بمخت تو بسته عقد دوام

برتو اسرار عالمی مکشوف / خواه از وحی و خواه از الهام

سایلان درت زغایت جمیل / با طنین و خواهش و ابرام

گاه رحمت زجود در بارت / گاه بر کام میکنند مقام

ای که از بیم نکهت غضبت / جان زهره شکرد بهرام

به مبنا دبازوی عدلت / که عدو را کهان جهل و ظلام

خیمه از نار بار چیز ضیا / از فم آسمانش برکنف احکام

هست اقبال شاه منصور بیت / ای تو شاه دروح رسم و سلم

خلق قیدرد زجنک خوانندت / چیز نخوانند ای خدیو انام

دست دل رفیع تر زود / هرکجا ناخن فکنده لجام

دست از جان خصم نگذارد / چیز برآید بدارک زنیام

تا بجدی که منعمش نشود / فقط سال فخر ونش از اندام

رو را بدو عیب شکوه زاد / بنجات و مسکیم العلام

ایکه بر رفق مدعای سپهر / سروران سخن به پیامم
دامن جامعه از کیف کرم / بر نماید ملک این ایام
باز ادبار طالع ناساز / کو تهی کرد حاصل پیغام
مطلب از مدح گستری شعرم / هر کرا این به شیوه فرق و سلم
صله به ز آفرین نه بود / آه اگر ز آفرین بمانم کام
ما که لک ار نه کنج مدح تراست / می بکوشم [illegible]
از تو تحسین و از من این ابیات / که زند طبل شهرت بر بام
تا که بازو بود سپر باشد / از خطوط شعاعی اوهام
در بر تست باد جامهٔ دولت / که جهان از تو یافته نظم

زمانه هر نفسم درد و غم دگر دارد / ندانم این ستم آیین چه در نظر دارد
سپهر می‌شکند از تو پیت زهر کسوی / که زاغ بیضهٔ طاووس زیر پر دارد
چو چشم کینه شب این چار میخ را بگذار / اگر بداند این چرخ پیر ده بهره دارد
ز جا بدی ابنای دهر بر حذرم / که هر که دولت دهر کینه بیشتر دارد
نگر که مرهم کافورم نهد بر زخم / که آستین نمک‌آلود نیشتر دارد

چو اشک و روی نیازم معاشر ای همدم / ز مهر ابره و از کینه آستر دارد
دلا بگونه شیرین زبان ز راه مرو / چو باد صبح برون [illegible] دگر دارد
اگر چه همت زیبا نکوتر بگذار / سحر بعم فروزان کن که صد خطر دارد
بعهد ما نه بدر جز فتح در اثبات / که گشتن نگار زمانه دل از تو بردارد
چه گفت ساده بر جوش زاده خلقی / که حضرت تو زر از جا عزیزتر دارد
محبت [illegible] نسبت که بنیان [illegible] / برو که همت بر جهد تو صد سپر دارد
مرا ز شوخی این گنبد گرشت باد / صدف ز افت ازین با کی گهر دارد
دلا تو جلوهٔ مهتاب را غنیمت دان / که صبح طالع من رنگ بر سحر دارد

کنم نگارش مدح خدایگان که وراز
اگر زبان دو لعل چرخ منبر دارد

با نیکه منجمی روا زحو بارید حشی / نهال خامهٔ من طبع نیشکر دارد
نهی ستوده خصالی که مدح خلق ترا / صبا ز دفتر گل صد قصیده بر دارد
زمانه گفت بارشاد معلم اول / کز ینده طبع تو این دانش و هنر دارد
خود ز دانش مدان نگاری بدان امثال ها / که مایهٔ سخنم بر آه از اثر دارد
۲۰ خدا گواست که آزاد کرده گشت / چو آنکه در بالم سنگ خود گهر دارد

غرور کان ز شکوه عطای گنج زدود ٭ نثار آنکه بدریا به سیم و زر دارد
چنان ز جود تو برخواست گرد از دریا ٭ که مفلس از بر عرب برود نظر دارد
کجا بسرطان حوت تعطش که زبان ٭ رود که قطره آب بپوال بر دارد
خوابه ایست درون عدو ز فتنه کین ٭ از آنست کافعی رحجب بر آن کمر دارد
ز رخش و تیغ تو گر شمه کنم اثبات ٭ سخن ز ربط بخند زبان خطر دارد
نگار شهر صبا باغ می فروشند گل ٭ بیا که چشمه خورشید آب خور دارد
بوقت توبه آن آسمان بر این باکوه ٭ ز بیم لرزه زمین دشت در کمر دارد
نگاه جلوه این اژدهام از انجم ٭ سپهر بر شده کل مسیح بر سر دارد
علم بر بزم قلم کی قلم بیزم علم ٭ که آفرین بدل و دست تو نظر دارد
بزرگوارا داید کر حبیب مطلب مرا ٭ از این قصیده که آفاق از و خبر دارد
امیدوارم گر دست یار لطفت ٭ توجه بهم از خاک راه بر دارد
کنون نه صبر بدم طلای حرف آب ٭ کنون تو جوهری و طبع من گهر دارد
چنانکه دل اهتمام بجز دم بما ٭ که مر لبوان میوند با هنر دارد
بطالع بخشم همت عالم آرای ٭ بلند کوکب بخشم برای نظر دارد
بنظل ز بیت ذره بهم خورشید ٭ سخن طراز تو با قوه اینقدر دارد ۲۶

ز گوهر با سخن گوهر زبان نکنی ٭ نهال خامه دو بار صد شجر دارد
وظیفه سخن آرای خطه گردان ٭ بنام خود بستی از دو صد قدر دارد
بحوم جلوه بگنجد بظرف مستعمل ٭ اگر ز چهره معنی نقاب بر دارد
کنم ادای دعایش از آنکه گوهر بندی ٭ فخش که کنی لب بار در درد دارد
همیشه تا بره انتظار زد چشم ٭ کسی که گوش به پیغام تو شود دارد
بدوستان تو مرهم همین بود برسد ٭ که دشمنان تو رنج دربدر دارد

معذرت نامه ام برای صبا ٭ بلند باد بر ملک ملک راه عرض دعا
کار بخورشید و اما نو فرستاده فروغ ٭ در مزاج تهنیت تو رسانیده صلا
قصه می آمد انچه که تو رزم قصر کمان ٭ شوق و رنجش طرب همره و شاد رفتا
نیمه ره نخورد روی بروبر خورد ٭ کفت کای فتنه ناطور راه
با چنین شوق کی ببرد مطلب خیز ٭ کفتمش بردر گنجه و جمشید
کفت ز نهار کر باده باندازه بخور ٭ کز تو حظ هر شود نغمه خارج ز نوا
از دم گرد تو دیر و گلستان شکفت ٭ رود معذرتی چو نشست زبا
وی بر دست افسوس نمی سود حنا ۲۶ ٭ کز تو اینها بظهور آید لاحول و لا

تو که خاقانی عهدی ز تو اینها عجب است … زر که سنجان زمانی ز عجب است اینها

عرق آورده جبین گشتنش از عیب کرم … خجلت ار زبان گفتنش از هرزه درا

مرنه خاقانم که کاسه فغفور خورم … مر کی حوصله ساغر جمشید بلی

مرنگ حوصله ساغر او در بادل … هر صراحی است که در کوزه نگنجد دریا

گرچه مشغول نه و ساختن از وجه دوا … گرم بر نافت بصد وجه عنان رقبا

گر نه تکلیف تو همسایه امکان بودی … تو به می کرد از این آینه عیب نما

لیک این عهد نخود کرد که بعد سبا … نخوریم باده که رحمت بود می

بر برت نامستان به نیک طرازم … بصلاح و نوار دیگ بده دمحیط

بکجا ریکه یار که از پرده اشم … بر طرب آرم تا انکه بگویم که بیا

تا زیر پاک اتابا و زناساز بخت … دکمیت صبح طرب را ز رساند ببا

باده نوشان تر هر صبح ز اهرمن … بای و نای بر ساند هوا را بهوا

از ابر بر جست سبز برگ خزان … تا بکه بلبل سازم با او در زندان

از گلشن رباز بی ورشده نا شاق … گوهر که رتیک شده نا دسندان

چو سینه هم بچه نبد وخته اخگر … چو دیده هوا از جگر بسته مرجان

اشعر ای دارم چنبر طره بر خم … مرداغ دلی دارم چنبر سینه هیدان

ما نخب خوان دیده دری با برومند … چنبر بادم بر رشته و چنبر بسته‌ام لرزان

گاه از جهت سینه بر افروخته دوزخ … گاه از طرف دیده بر انگیخته طوفان

با سنگدلیها تو بر نایم ای چرخ … هر چند جواهرات مرا دیده گریان

در سنگ کند قطره از آن یک بیابی … تا زیر پا بالا نکند قطره باران

آخر بر زبر دستان با چند بنگی … زودا که ترا تنگ کند پای مددران

سوگند بآزادی مردان که در این بند … با جور وهم سلسله یوسف کنعان

از سینه بر ناله وا از دیده بر اشک … هم طفل دبستانم وهم بلبل بستان

از سیلاب غم نسیم وار حجر جگر تر … با چهره رنگینم از این غصه الوان

هر جا سخن درج هر گوهر سینه … هر جا که غمی در پا هم بر زده دامان

دیر بر رفیقان زهر ار در که بزند … زانکو که گنا رکه بزند از قرآن

همراه نشینان هم همدوش معاصل … خوبان همه بیگانه و آوخ چه سخندان

کار دیده ما گر رحمان نتوان دیدن … ز نخیه باز گردد انان سخندان

امر که فلک را نتوان دید زبی کر … انکو که ملک را نتوان دید بزندان

 مرزام وجود ر بهره رشک زاران … من گریان بر خویش و بر انجم خندان

جهد تو بر بلبل منجلم نالهٔ زنجیر | کی که مکر ساخته از اهن پیکان
چهد گلخن گرما به برادر به دامن | زنجیر بود دلبت در ودانش پنهان
زاز دو چو از مار نفس بندد گشتن | با سبزه که بر بود و باد بدیده گریان
نالنده زار چو چنگ و گوینده زار دل | و بران نرم از معدن دو لعل گران
ترسم انکه بوده فرق طوفان یک شکم | حیرت ببرین هند خود خیره چو بنان
بر باره دروازه نشان خداوند | چه سبح فرو شتافتم و خنجر عریان
آن بارزی با زبل نسب آن رادی گردد | ان کرد اعظم لقب آن خان بی ایمان

ان تاج خوانین بل جامه جهد
اعظم لقب آغا کری یوسف کنعان

با جلیل و عظیم بس او لشکر اسلام | با خلیل و حکم پس سایه یزدان
برگزیده شه او را از خوانین یعنی | او یوسف همه و خوانین همه اخوان
خان است و عاقبت در و ز خوانی | جم است و عاقبت سکر و ج زاد جان
استاده ببک بار او حوالت و بد | بنشسته سکلی بر او عمر سامان
او است هم و شجاعت هم فصاحت | در رزم در قش آمده در بزم در افشان
آن هر دو علم که بود است سبحان | در مدرسه فطرت او طفل دبستان

مشتاق دریافت او شاه گوهر سنج | چهره که گریز ز ابرت بر زبان
ای ماه ابد از کهنه سر اسمان نو مرغ | در ازل از مهر غلامان نو کیوان
از شان نو دو طمع طرب انجمن مست | در طلعت جام تو سوزند اگر باران
غنبت زار بر در سیه اب از پیراک | با آنکه نبود خود از خود بیزوان
گر طبع تو بر قرح جامی نخود داتش | طباع تو مهر لجنه زر دُرّ و امان لعلان
در معرکه از تیر سنان همه میدل | در انجمن از تیغ زبانت همه با جان
کشته تو آنجا که کنند حمله بتیغ | شیران عجم را دیده از خاور بیکران
رنگین ز زر خرده بران با خبر گر زنی | تیغ زنی سیل و سنان ساخته بحران
هر عقده که در رشته تدبیر فتاده | در معرکه سیلاب تو بگشوده بدندان
بر جا که بیند تیغ از بازی دل دوست | با خصم تو از جیبی جیبی ساخته زندان
نقش ستم و ظلم بر افتاد و بعهدت | زانگونه خوبان که خط نبت بریان
زین بیم که ما ماتب بود دل مظلم | سازند به گستار نهان طره پیچان
در صلب تو فرزند زند لاف امارت | ذهن تو اندیشه نهد مهر بعنوان
ای صاحب شانی ای بنده داند | بسیار زبر بخت خداوند چه پنهان
غالب بر انجمنی با زلب برابند | وانگاه مراد و مرکب آن

نازش بر اختر و دارست مرا ننگ / آب از نظر افکنده ام در دو زده ام آتش
زهر است مرا خوردن مرگ است مرا خواب / دل بسته مرا عشق و دامانست مرا خوان
بسیار فراخست مرا دل که ننگ است / دارم همه اسباب یکیک و سامان
با این همه بار بر کاو و بالش همه تنگ / یکجمع مرا دور فرمای چو شیطان
هر شام مرا انس بیک طالبه نشناسی / هر صبح مرا فخر بیک کله حیوان
هرگاه سبب جویم از صورت نکبت / هرگاه مدد خواهم از صبح عمران
که خاطر خود جمع کنم و کرم است / فرمان شه است نه نو خوشه دیوان
شاید سخنی بنده نهان است چو شاهین / بر شاخ سخن بلبل دستان زن الحان
دریاب که رحم است برافتاده رحمت / داغی بتو امیدم هست ای شه یزدان
از نسبت اخلاص خود و لطف خداوند / در زمره اقران زده ام لاف ز قرآن
با دولت مرا قول ز لطف تو عوض / در دفتر الطاف توام هست نکوخان
زنهار که نومید نسازی ز مرادم / شرمنده کنی فرق و آنگاه ز اقران
آن لطف نمایان تو در باغ عزایا / رفته است و گمراه است ز ایران
افزون همان را دو سر به همان / آوازه من رفته بباغ و بویان
رو رفته است اصل نخستم با همه یکسر / در روی صبح پر شام و در شور بسامان

آن کس بمن امروز که در جمله نخستین / فردا بنویسند تاریخ و دیوان
آن بنده که از انس بیک حرف تو در بند / بگشای زبان تا بود این شغل آسان
در خستم دعا گوش مسیحا و طبیب / سنجر نبود دولت جند این همه هذیان
تا صبح بود زندان آنگاه بپوشت / تا شام بود در نکبه آنگاه به بهتان
اعدای تو آزار ندهد تهمت و رنجه / احباب تو آزرده همه غربت و زندان
تا بنده بود منتج رحمت شاه / تا شاه بود منتظر رحمت یزدان
از لطف شه آنانکه نه دانند جز آن / از رحمت و لطف تو نباشند پشیمان

مصلح سحر شب و روز چو آید بکمال / شب شود نیمه نیا نه رو در دو اول
زاید یدو از اول شب زایو سال / قسمت این بود و امشب زد بر آن زبل
بر سر خنده و در صبح بزاید و شب / در ره دیده ما آن زده گردد و مشکل
تا شود آن یک جهان زن بدان اشد / پس نگردد این جهان حسن بدان او حاصل
همچو مار سیه انداز و آن چندی تو بیشتر / بر پهر بر رسن آن طالع با مانند لعل
در تنزل آن جهان سایه بر دمد زوال / در ترقی این جهان دایره آب زحل
آن که مع اندر جهان ملکت او گشتی محال / این یعنی اندر جهان دل بر این قبل

روز رخساره برافروزد و شب تیره شود	هر کجا ذکر شود بحر طویل و اطول

در شب و روز توان یافت مداری و مدار	آن که او بیش کند در بنه نور است و حمل

فی المثل گر رقم ماه شود شب معدود	رقم مهر شود روز در احصای جمل

پوشد از مهر کفن خلعت نوروزی روز	کو بپوشد کسوت عباسی شب مستقبل

دور از آنگونه که از باد و کرۀ ظلمت است	گر نه با کاوش تسبیح بلا مکر و جمل

طاس بازار که از صوفی بی مزه سنگ	دست در خرقه کند جام برآورد ز بغل

از نوا رخنه کند در دل خارا بلبل	و ز هوا خنده زند بر طبق گل منقل

هر که دردی بود و بیش درین دار ز دی گذار	دامن کوه علاج بکند و سبزه تل

چمن فرستد عکس خط سبز بر آینه جهان	عکس سبزه است که افتاده در آینه اجل

بکند شخص تماشای گلستان از بر بل	که درو دشت مگر یافته فرش از مخمل

گر چه مجنون همه ابرست ره صحرا گیر	که در ارا است کی ناقه لیلی محمل

خرم آنگونه زمین گشت که از بهر وفا	آید از مزرعه سبز فلک جدی و حمل

گر رسیدی بسر شاخ گلی زلف دراز	زهره بردی خبر از عنبر و پای جبل

هر که ابر از سحر نیز ز بی غنچه و ریحان	که به صد ناله خود بلبل بکند پیدا

عالم از آسر خرم دل نبراشت چنانکه	رمل سال نو فراز خداوند جبل

حضرت بکنج ... رود ... وصلوۀ ... رساند ... و ... بنیاد ... حضرت ... وحول

رنگ از موی فرقش زنهب جا رکاب	رخ او از مهد لمعش ... نطاعت مثل

خط پیشانی او نسخه فهرست کمال	نطق الهامی او نایب وحی منزل

رای او را همه وجه جد و کار روا	منت آینه خورشید کند از صیقل

نزد معلوم منش با عالم استاد حکمت	بیش او در آتش بابالغ عقل اول

کو منش تا کوش جهان از عمل حکمت او	چه دماغ سر او خالی از حنظل

میزان داد نظامش به قدرت	هر مهر که زنند بر بنا بجز فیصل

دست منظوم قوی کرد به آن نظم زند	نجه افتد ز دار و دو ملوک ... بل

صبح منش ار در ملک رعد کشد برده کراس	که صلا در رخ مهر بند و سبزه تل

ای سیابات قلیچه به دست بود و او	بدل و دست تو نازان چو نهر جامل

دست از نسل و دار ز منش از داد او	که ولایات بگیرند به جان از سنبل

کمترین ذره که از خاک در تو گرد او	دست بر دست برد بر کشش نظر بار جمل

گر نشتر خصم ز یاد و دل سی وصل دوکش	راست عجز از دست شد دی کل

با تو دارد آینه دل حسنهٔ تمیز … که بجان از سر اخلاص کند عبد اقل

از پی عیب تو حاسد همه چشم آمده اند … باز کرد دیده سپید روی چو مسلا مکحل

عید عهد تو جهان عام که از فرط نشاط … سرمه از اعمی بدبیناید و حنظل از شبل

در سپاه تو کسی نشنید اداست بخصم … جو تکان کور فسخ است چنک بجبل

گاو و ماهی ز نهیب تو برآرنده خروش … این سرشتم ده آن پایکه چرب جل

که بکوشش تو مگر شکوه از منع کند … که در ستیزان نگذاشته در لشت گفتم

دشمن از لاف برآمد چو برآمد ز علاف … آن خنک دم که از و شیر گوید بدل

آن قوی نیست که هرگاه در آتش بثبت … خصم را بی حرکت دست سپر کرده شل

چه نه زد دست از هیبت او ستیزه نشست … نیست گرد اندیشی دم او منع اجل

لوزهٔ کاهد حیث بکند بازار ان … گر بفولاد و سنگش گذر افتد مثل

ای که جولانگه است تو بود پشته کوه … وار باشکم تیغ تو بود کوه … ئل

بکسله نیمه علاقه میزان رکاب … وز ان تکیه تو بهر که کند آن کوه کفل

آن شعبده که در آری چو بجولانگه خویش … در خم و خم کمل خویش در آرد … بغل

شکم دشت سیاه از رخ ور … گو زند سینه که تا رشن … بل

جدول چوب کاهدان کنده که نیل … بار … جبر آسمان … جدول

سحبا فصیح کر تو خوب آرا … تحفه در و بدل از خود را ضد اجل

شکر ز نهم ادراک او عجب … که ز نور خرد روح از وسیله بسل

دشت را بن برابر از نکت … در و ابر که چو سپهر نیست گل

چمن زهر او بیک نقطه ماند … خوش اش چو شکر کشید دل نزار از کل

از نصوب سر گل روی سپید صبح … در لب سر بر آورده از مایه گل

منده عمر بیت که در صحبت … همچو آهو گشت هجر اندر دیار جبل

نه جوان بحال ونه مشتاق … نه سلسلهٔ فر را امید و رجاء زاهل

مرده تعبیر زاد بیت بی دخترها … تشنه عقول نهاد بیت دی عقل کل

در بساط کرم جهان همه اقبال … رنج و فر ز شرر انه اخر چهره و صل

بگر از لطف نهفته بود چو شیر … انبک از فنر کنره دماغش محل

اندرین لحظه مرد سیاه شاه … زیانه خاطر افسرده سر صبح دغل

لیک اکنون که در حد فرحی … خاطرش فرش مرد سیاه کی مید زود

مدح بردار تو بان لسی اس در همه جا … ازین حمد خداوند جهان عز و جل

کر فرا موش کنند مدح تو کیوان شه … عالم علم حقیقت را اینست عمل

در مه کس تو چو بر سر نبان … کو همه جا نطق لسب کرامیرسل

پاک در راه تو فرسوده فلک چون زنگ — گرچه چهره پایه او رنگ نه بر روی زحل
جا نشین بافته از جان ثنا سحر — شکر شکر تو خوشتر بود او از عسل
تا که از آتش دهر است تبرزین بهار — تا که از آتش و در است زنجیل جمل
زیب مجلس آراسته به باد ا — حال از ماهی و از حال فرد دل سنبل

برده در ایکی ز دم بند بر — تا که در آب بآن حوالجو زنجیر
ما چو اسیر حبیب نر لعل عاشق — زخم او ابر کمند آمده کشمیر
بوی بهشت آید از نکهت ای گل — بیش دهان از غنچه رابدی سپر
چشم تو ز ابروی کوه و صف خم با — همچو جوانان لشکر زنبور از سیر
ای تو بصورت محمد صورت کسب — و ز تو بلند قامت علم
از خنده لعبان غنچه و نوشاد — ز رگ که آهوان نیب و کشمیر
روی ارادت بآستان تو دارند — ماه جهان تاب و آفتاب جهانگیر
شانه شب روی آفتاب کرد و برد — گرچه زلف تو طی کرده شبگیر
گونه زردی زباده شد ز رخالی — تجربه من آن ای که بهر ای اکسیر
چهره زردی که سبز رنگ برآید — در رخ من خوش شد نمود و تغییر

کاسه ام آنچنان که کسی دارم — مادر نامهربان و دایه بی شیر
زهر هوس خورده خود شهید برافروز — از که شکایت کنم ز شیر و شمشیر
خردمندم به بنده داور آنکه — خدمت مخدوم را لزوم تقصیر
والد و الا نژاد قبله سنجر — آنکه باو قسم کرد فلک پیر

بر قبال ضد از فصیح الدین حیدر
آن خلف دودمان شیر و شمشیر

داد شه او را خطاب امیر و ... — تا که مسلم بود بر و لقب میر
گر که بوی قبایلش رسیدند — بر همه تو بر لازم آید و تکفیر
فخر بدانش طباطبا نسب او را — سوره السبع را مبرهن تفسیر
فطرت او همچو چرخ ... فلک سیر — فکرت او همچو آفتاب جهانگیر
رای او ز کنه ... قلب معما — فکر و تفتیش کن ... زانگیر
نسب او با علی ... — صورت شغال و صعوه ... شمشیر
فکر حسین را اگر ... آرد — رنگ حسین از کنایه ... تغییر
لعل بدخشان ... اگرچه — از که آفتاب یابد تنویر
نور شهاب از کی و شعشعه ماه — بال بال عقاب ... و تیر ۲۲

برزبر همگنان بجایه مغیبست | آری بالانشین آب بود شیر
قسمت ... را بنوع حساب | سعی رهبر را نبود به مدخل تقصیر
گرچه بملک ... هند مقبل راست | نیک شکستم بد بسیاری تدبیر
طالع اسکندری بلند ربا خورد | هندوکش شیر راه عنان گیر
نیم شبانم امید ... دعا خست | برکه برآید شکسته باری از آن فیر
تا نتوان گفت در ریاض تکلم | زاغ ز طوطی گرفت نوبت تقدیر
هندوی کلکت تراکه هست سگ فا | باد ز هند دوات نخچه تحریر

ز هند شاه عراقستم چو زد صلای وطن | درود و خار ز راهم سپهر و شکر کن
کشیده موزه ز پا خضر و شد دلیل رهم | که جاده راه بیابان نمود و دشت چمن
سکندرا زیم آب دانش حیوان ... | جم زباد جنیبت کشید وقت شدن
نشد قبول و الهی ز بال ... | بسر دو دیدن او ساخت حد گردن
چو آفتاب بسر رفتم از ... گردد | زبس رساله کنم ز سبزه فرش فلکی
کلاه گوشه شکستم ز فخر کین باشد | قدم ز فرق کنارم ز اشکستن دامن
زوی دار و ما عنبرنسیم آن وادی | همه کیاش مرده گیا بنفشه حسن

زبان نهفته بود گر گشود هر نخجیر | هر فصیح ترا گنگ و ادای الحسن
زهی جهان چو نقش دم الهی نسیم زده | ز لاله و دشت که دشتم چو سنبل از ختن
گذر به بحر چو دادم رسید کشتی نوح | هیچ را که بجو لطف کرده و لطف من
شدم بکشتی در خاست باد دمان از جا | که از کدام ره آید مشام مشکین
خود چو بحر چو کشید کین ... | شنیده بود در این ... در اکون
همی نهادم گز بعد نیم قران خط راست | ز هند و سند بار ...
تیغ تیار شود ... فان | ادای شکر نکردن ... المن

هر شاخه سنبل و کلک ابر آسم
بر نام شیر و فرش ...

زهی غریب نوازی که در قلم ... | مقبل عروس ترا ... در خطا و ختن
نوای ... از مقام عدلش ... | ... جعفر را ...
بروز کار سلف ... غریب ترا | ... جاده ... بود ...
کنون ز سعد ... خسرو غریب نواز | شگفت ... که ماهی برآید ...
شها اگر چه بلند آشیان بود ... | عقاب ... ترا ... دامن
بطرف عارض ... | شگفت فوج غنچه ... شکن

بخوبی که زو زاد گیتی نو ز ا … برهمن نیابد ز ابنای جیب او ازان
بدست شاه هم از رسم باد دست شاه … شکر ریزند در انگشتری عقیق یمن
نبی خواندش نبود است و نیست یک بنده را … مهابتی که شهنشاه راست در همه فن
از آن کسی که نزاد در کنار گنج نهاد … چو زهر با خون کند یک شب اسپن
دفینه گشود فوت از تراب فرخ … که حساب ثری گردد غسیل و رخ سمن
دران دیار که سیل فنا دمی رست … بر یک خجر جهان بنموده بر زن
ز رسم و زبارات عدل تا حدی … نشانده شاه داد از کرد و کرده فتن
که غیرتان نه هر فرد از طبا که نن … که چو خنجر نگردد تیز رمنت و فن
نگاه نجاهی برا و گر نه چو … محیط حفظ تو مواج و او ز رو بن
هزار عقده بکار حسود افکنده … که هیچ نکته نشاید بناخن برزن
و هست عیش آماده هزار نعمت … شب بیت نحس را ز چراغ اسپن
اگر چو غنچه بنالد مجلس تو ز راست … چو دلو بر چاه آمد نمی گسسته رسن
بجو بگرد ز مایه کرد مبلغ … نکوه و دشت ز دیدن گیاه چو بود ان
شکفت نیست که در تیغ جستن کرده است … همان بلبلان بسیار در شعاع شهر ازین
که بسی مس سیا افزد عنصر عنب … که شب تر زده بد و کشی آورد بغال فن

زاز نسب فلک گوی بر زبر باشد … فوار چه بود ابر و گردد آسمن
چو در فنس قسیع گرد ماهی غرقه دار … چهار پایش شب و در چهار زوب زن
بار کار دل از مطالع زهر نژاد … نکیسه جام و از سر اقبال سمین تن
و جهانکه پرستان ازو نور شود … ز جهانکه شبستان ازو شود ایمن
حکیم عهده شرع او نو اند کرد … هران همین که چه فانوس ازو شود روکر
ز بس که از بن هر مو شعاع او ناید … نشست سپهر کواکب نماید تن
بلوس غزا زان اگر با لاید … روان بود بتعیینش چو بهمن
نمود پنجه انگشت عروس مرجان … هنوز آن می رنگین نکشته خود بدان
ز جان گم شده آن می بدست ساقی … چنان نمود که خورشید ار دین
کند علاج ستی زلش و بروز ال حقا … بزا ابلسان که ز رب آید و کند بهمن
چو نار روان ز علاقات او شود دندان … سحر به بلک در کرد ز نند را اصل سخن
چراغ و شمع زمینه و جام او سازد … شبهای تار چو شیخ که نبود کش روغن
اگر کنجی نشسته نگند فکر ازان گمی … کند ز شعله او از مجلس روشن
چو زهره دم کشی او هوس کند هر دم … بهر چو دست دهی کرد کشی تی زن
روان است گر کشی و تسلیم افزاید … که شاه چمن خلق کشی کرده دامن

دری که دایم ستانش صدف به دنباله / که جان فشاند بدرش از بهر دانه معدن
بدل فریب نمایش چو گیسوی ناهید / ببیند بجز چو لیکن چو شمع بر دو رین
به پرده اش چو زند چنگ شاه دوری دست / کند ز اکش مضراب برم را ایمن
درست چونکه نماینش به پنجه مرجانست / صدف که از گهر قیمت است آبستن
چه جلوه بست زبانی که هم جو بلبلست / کند ز نغمه اش پرواز مرغ روح ز تن
زمانه نور سر شاه جهانگیر و لقب / فدای فهم تو و قهر تو زمانه و من
ز نعت و منقبت شاه روم هم سکند / کتاب را ز اهل عقل و اهل فضل را دامن
دو شاه شاعر پر در بلند نام شدند / نخست و آخر اینجا خدا بود دگمن
گرفته بانش از ربع مدح ملک بسی / غریب مه که اکنون از آن دیار و دمن
رسد بعهدت شاه و بیاره ملکی / زهی نوازش شاه و زهی ظهور سخن
مرا که ساخت گهی بر روم زمین در / که تا شکر طبعان قیمت در در دوعن
مراد عزت و عزت معتبر است اینجا / بر فرازی اینجا برآورم گردن
دهی کشاده نداره چو ما دون از زینایه / مرا که معده نخواره گدا پروردن
ز آب و دو طلب نیست آب ازو بندم / که کرده رنگ کند طبع خنک باد چمن
اهم ساو نسیم رونقش آب برهم کس / اگر ز دوست نیز بپرسی از دشمن

نسیم و کشی پس بگردی خود آمده ام / نخوانده همچو بهاران بلطف اهل گلشن
عقیده مرد اخلاص عالی جاه شاه / همان خطاب معنبر است دو السن قرن
کنون تو صبر به شخص دمی زر دورس / کنون تو جوهر طبع و لعل با کرم
بسلک که هر جاده بپایه تم / که از حد بکلک خضر ز دیده مسجدن
مرا که خود را از آن بهار فروخوام / چو هر آن بداغ غلامی رو لعل ده بر کن
زهی شاه گستری سخن که فیض خضر / رسیده است بسعدی فرد هر دو جهن
همیشه تا که نشینه بهندی و سخن / بخم دگر کشش اصول و نفع بروجسن
بمحفلت که از دم گزبود عیب بل / بمجلست که از غنچه لب ز گلشن
تمام شب بکلک لعبتان [illegible] / تمام روز گنجی بنتان بتن تن
دراز در قدمت باد عمر تو کاین / بناز عمر بود تا زمانه نافه زن

انگشتری که ساخته زینچه خورشش / انگشتری که دست طلعت در خورشش
انگشتری که بر در از جوهر [illegible] / هنجو است بر ره داور بر دست ز ارکش
و در دست مهدی از بود افتح دگن / و جال کرده کرده جهان اعورش
بنگ کرده آن بهاست طلبی ز روکس / جام جهان نماست بلکی جاه انگور رشش

ماهست و در محاق بود سعد اعظمش | مهرست و در کسوف بود فیض اخترش
تنها هلال گشته نه خنجر کشی انگشت | خورشید گشته گر دلکی همی مرورش
آن جوهر ز نطاق که بر جوهر گسسته گرد | وز مهر و ماه گشته لقب جمع اخترش
او گشت از دست او سب التفات شاه | مانند گوشواره عرشی از بر سرش
چون قطب و ار کسیار آن سپهر | انگشت بحر تا ب قمر بود محورش

نور سی جهان ضمیر برابر اسم هرگزش
درگاه قبله گاه بر آسمان اندرش

بودی اگر سلیمان اگر بای شاه | تختش نگین نبود ز لوح احمرش
آن شاه بار عرشی که از اوج سپهر | دارد چو مرغ کوکب هما در زیر پرش
شاه جهانگیر و لقب آن فخر فنون وقت | کاستاد اول آمد شاگرد کمترش
داود دار نغمه زنده کرد | داروی عیسوی است در رفع پیکرش
گر نغمه بود مغز داود پس او | چون مرغ ما بهر تخم اندر هم برش
در عرض اشتیاق طواف مقام شاه | لب بسته کعبه تا به سر بال کبوترش
از فر و انس صدمه او تا به ترد ان | از قاف تا به قاف سپاه مظفرش
غرضی بهر دیار که عطف عنان کند | و سنگ ره بگردد صد سکندرش

نبود عجب که از جوی خجلت رود برک | بر فرق فرقدان نهد افسر منورش
آیینه اسکندر دارد برابرش | بر سر کلاه گوشه شکسته افسرش
با او گر ملک سر ساغر یک نیست | بر گوی آفتاب بود زیر برابرش
چون آفتاب کیمیا سازد مجمرش | از خط استوا گذرد میل مسطرش
هم سنگ لعل سازد شمشیر جوهرش | هم خاک زر کند نظر کیمیاگرش
در بند عیش کرمش سک ... لب | نیکو است از زعشق و زنج ... گرش
داخل نمی کنند ز رحمت مجرمان | گر ملک دی بخشد درج و فورش
سر برتافتن وسده عالی اساس شاه | یا دار سپهر سیده و قطب و محورش
شاهان معظم حضرت شاه هند و قطب دکن | دروازه بان ملک بود شاه بندرش
هر کو قضا یار که شاه دیده است | عالم همیشه در نظر آید محقرش
استاد پادشاها دانا شهنشها | در مدح شاه سنجر و طبع شاکرش
با هم مصلحت که چه سازم لا تعش | با هم منشورت که چه گویم در خورش
مح بعد سنج است و نثار خداگانی | تا چند تا که انوری و سع سنجرش
در بند لیت نثار برآرد ابا زد ار | ارزنده گوهری که خبر بگیرد ... ش
گر دولتش اعتبار حقیقی امتیاز | زان پیش گر کرد معلوم جوهرش

گر نبود بهار زبان نگو دانستن قلم … نبود رهی رهایی از شکر داورش
تا از هلال در کجه بازی نبود سپهر … چنبر کود کمان شوخ بالای چرخ رش
در دست مهر دار بنو باد انگبین ملکه … لیک آن ملکی چرخ که جهان شد نگاه کرس

بعید نوروز آن روز اول نوروز … که ارشاد گدا کوف طبیعی بر حکیم
بهر نوا که صدا داد شاد و یار عهد … چو تار ساز نکته از اصول مبعی بر سقیم
ز فرط شادی اشیای چنان بگو دبالش … که نقطه خطا اخند و خط سطح کند و سطح جسیم
محرم و رمضان را وداع کرده و فرض … اگر نه شادی برق نهان شود تقسیم
بجشن عید که فیض عام او شده دام … بکیسه دست لئیم و بخنده روی بخیم
جهان بتر چنان بر سر چوا افزودی … که پای توی شتی نو کرده محمل عقیم
رواج صبح بمدی که دور کرده ملال … کشاده در رحمت که بر رون دیده غنیم
خضاب کرده کنشاه مصالحی صبح … ز اتفاق انامل صحیفه نبوت م
بطوف در گاه کعبه عالم … بتش چهره رازو بان خیم
از این سبب جهان شوال بمجلسیان … بر آمد از طرب آبا و خود بیار و نعیم
گرفته مجلسیان شوشتی … نشاده پشتی و پستی چو لب جدید قدیم

چو در جام ماه ل کشت هنگ
ز لطف برده مرا تا مقام ابراهیم

بس از مهر مهمان آستانه شاه … همه کشاده نبغل همچو فعل کیه کریم
بیار گاه مهبر کشن مرحبا زنده … غریب تحت کشن چون رنگ حنا بدست حکیم
کهای نکن کشن پر میوه شاخ طوبی شد … که جلوه کرده بهم در نظر بهشت نعیم
بنام خوانده نوازش نمود و فرمان داد … که بجای سخن ساز کس بدانت ندیم
بجوده یک ره و کردن مبند راستی … که بود خلعت لطفش نشان تسلیم
بس زیاده ز حرمت بجا آورد … بآن رسید که بر حرم او بر قدیم
تم زشادی یکی رهی بگو دیدار سید … که داد او پرتش حاضر از بزم بلطف عمیم
از آن بهم امکشترد زمرد داد … که گوهرش بهای بحر طراز سیم
زهی گزیده متاعی که در تراشت و شکل … نگین چو خسرو او شکل کعبه است و حطیم
نهفته دسته میغام مسکن ازل … نگینش را حجر لا سود از ره تعظیم
بصدر ناصیه رخسار سبزه اش تسبیح … نمود عکس نگین تر روشن ندم
دریغ کان قدر را خبر زنش … که داد طبع ده زین قصیده طبع سلیم
زهی معجز داود … بتار ساز زاعجاز نه چه کلیم

شکسته قیمت یاقوت را بعنبر ثلث / نهاده کرسی خط بر فراز عرش عظیم
رقیم یابد ز تیر نوازش فطرت / بر آفتاب برج حمل کند تقدیم
زشان مجلس شه حب باده کرده زجود / بهر دو دست شه هند میکند تسلیم
به پیش نیب ز عشاق زهره بنزد علم / بخت زیب ز محتاج بنزد کوشش جسیم
بادشاه مطیعند در دخل و خروج / ز نغمه شنبر عونی و لنشسته بنو رسیم
تبارک ابر الهی که خورشش بر آمده است / ترا بخاصه شاهی قبای تسلیم
زمانهای شه هر که صبح کرد فال / بگوش بانگ صبح آمدش صلای کریم
شود طلال نقد دیده را اشیا را / گر آفتاب کند کسب نور زان دیهیم
شود ز نکهت جادو تا مگر رضوان / بآب تیغ تو در رهن میکند تسنیم
تحرک تو چو بود ای خجسته ادا مرغوب / ز خلق وعده ادا های دیگر نو دیهیم
ز خسرو پرور و آنکه طبیب دلارام / شکفته میبرد گرد سر نعیم بعض حکیم
زباد دست تو زر در بکوه و در نهاد / زبیم آنکه بکو کشته بسیم
با عتبار بود گر چه خارش کن راست / بزد و صدر نشینان آستان کریم
چو در نثار ز منصب بس ازوست / چگونه بر برش حسن چه کند تقدیم
تبارک الله ازان سبل شان و کوه شکوه / که بر گذر که باد است صدر اهل سیم

مگر ز نسبت جا پاره سر بشکند / چو افکند زمین از رو کوشش جنب حلیم
ز دوکه کار زمین بر اگر زمان شاخ کند / چو خاک مال هندوان بود مقیم
بشاخ سدره که لاله گر نهد طوم / بر آورد بدعا دست حسن سلامهم
چو دست جهان بپای راست رقمت / بیاد دست جهان را اگر کند تسلیم
بحر ز تم که بخواهش حبیب دندانش / چگونه هر چه بر پیش آیدش کند بودنم
بکشت کار زمین اگمان کری جهد داد / ندیده چشم زحل با وجود دید قدیم
بهر زمین که نهد پا بگو کند آب از خاک / بنو ر باز دگر دعا از دولت حلیم
بجستنش چو بپنج زکوه باد آری / که ورق بدار و گر خجسته جاه جسیم
چو زرکشی که بهلبار سر نگین کرد / زباد جمله اش افکند نجم فوج عظیم
اگر کلاه اش از کهکشان تکود عجب / ز مهد خسروی نه او کرج عرش عظیم
تماشا نمودن دعا را سنجر / که هست طل انجم با وجود مدح ونعیم
همیشه تا بزبان مقامران نشود / که نقش خورد نقش کلال کند تقدیم
ز نقش صبر آن بر او چو گل کوشش / که دیگر تو دو ملک زد دل بستگ بلاد جحیم

خجسته ساعت نوروز خسرو عادل / نشسته بود در حیاک نهاده تاج و کلاه

دل سکندر و دارا بروی دل داده / فتاده کار زا از خاک بر گرفته چو باد
ز اصل نهنه در کاه عرصه محشر / سپهر گفت که این حجم آید یاد
ز روز وعده تمیز داده جام کیکاس / بیارگاه سلیمان پا مبارک باد
همه نواحی مجلس ز نور معمور / همه حوالی محفل ز رونق آباد
گشوده بند نقاب و طلوع چهره بخت / فتاده ورد ملال و جان ز خاطر شاد
گرفته جام بکف ساقیان سیم اندام / نداده چنگ ز کف مطربان زهره نژاد
بدست دایره قوالان گروه همین / که چشم زخم بجز ان خدا ایشان مرساد

ورش در شکنار غم بودم / با غریبی و بیکسی دمساز
شاهد مرگ را چو مشتاقان / چشم بر راه و گوش بر آواز
گاه با آسمان نزاع انگیز / گاه با بخت خود عتاب آغاز
گز تو دایم غنچه ام دارم / ور تو بوسه کام ما سا ز
هر که ترک وطن نمود و شد / با میدانش غریب نواز
یار شد وفا و اخلاص / ترک فنا رفیق و غافه دراز
لطف شاه ارنه دام ره بودی / بوطن رفتمی بیک پرواز

فکرهای خویش میکردم / که چه قدر عمر این بود آغاز
آنقدر بنده ام کنم که رسید / بانه عمر تم بقدر ایاز
مجملا اینکه تا بوقت سحر / داشتم همچو شمع سوز و گداز
گه در صبحدم فراز آمد / پا مبارک رفیق مژده طراز
گر نشاید بی سبب یاد آورد / در مقام نوازش آمد باز
اول از بخت خود ابا کردم / که فلک با من بهت بر برناز
بار گفتم کسی تواند بود / ما غریبیم واو غریب نواز
طبع پژمرده همچو گل بشکفت / مرغ جو بلبل شدم غزل پرداز
میگذارم اگر گذارد ناز / زر تسلیم بر زمین نیاز
بر علامت عاشق عاشق / یار بار حقیقتم نه مجاز
گر ز تیغ زنانه بیچ سر / ور ز بازار گرفتم ز تو ناز
عرضه دارم بمقتضای مقام / هیچ از شعر سعدی شیراز
عاشقان کشتگان معشوقند / بر نیاید ز کشتگان آواز

خسروا در دیار حسرت تو / مخلص امید تو امان زاید

بتو هر دم ز صورت خورشید | آیت حسن فزود آید
ننماید به هیچ کس خود را | بتو نماز و صبح نماید
مرحبا کرم که آن تو ارزد | شکر لطف تو ز من نمی آید
آن زبان نیست مرا الحق | که ترا در خور تو بستاید
من که بودم که می شناخت مرا | مهر با ذره پروری شاید
تا شدی در مقام تربیتم | کرم از فخر بر فلک ساید
سخنم را به رتبه افزودی | که خدایت به عمر افزاید
صله دادی تخلصم دادی | هیچ اکنون مرا نمی باید
وقف آن شد که ساقی طبعم | باده مدح بر تو پیماید
بعد ازین شعر بر تو عرضه دهم | که ازو گوش جان بیاساید
خامه انگشت خود فگار کند | که ازو گوش جان بیاساید
خامه انگشت حمد نگار کند | تا مگر فکرتم چه فرماید
مو بگیسوی زهره ها لیقه | که دوات امکرش باید
تا فراهی جمش کاهی | نطق سحبان به عجز بگشاید
چهره روز تا شود پرنور | تا که شب نیل بر جبین ساید

شاه در شام دشمنت میرد | صبح در صبح دولتت زاید

زود در غربتم که روشن دولت شد دار | که از او پرست آب رو نا بچ
مرا طاقت لشکر نبی لیک | نمی دانم چرا زآب رو
کز آن داغ ز انبسم علاج | مرا این زخم را نیست ممکن رفو

در اخلاص من و عدو پای برجا | که هست از پیر وقتم حم تحسین
نثار اوست گر باید گهر | طفیل اوست گر ناموس و اوراد بین
مرمی را از اوارم عجب نیست | گرامی نکند ارشاد و تلقین
خدا میخوانمش الله اکبر | برسند این رقم در مسرای این
جهان تخت او بادا جهانبان | دعا از من فراهی و ز تو آمین

پدرا صاحبا خداوندا | ای تو بر بنده را خدای دوم
دعوت از دعای حق واجب | خدمت از نماز فرض اهم
شکر لطف حسبو نگذارم | ای که سنا بدر ثنا ابکم ٢٠

نامهٔ شه در نظام حضرتم | نیست در دفتر صدور و قدم
وقت عمر خویش را همچو زیان | هیچکس را نبوده در عالم
خصم گر منکر است گو بنما | همین تو و همین جهان و همین آدم
نعمت و ثنا دهر پیروز | ای خوش سال و ای کرم
نیست در خاطرم زنگ و زنده | نیست در کیسه‌ام جز شکر و چرم
مایهٔ کار را ز نیک چاشت | باعث زندگانی بلند
وقت تحصیل آرزو دارم | پاره‌ای سیم ساده بر سرهم
که بر او همچو مار در پیچم | گرد او همچو مور در علم
تا همه سال بگذرانم خوش | تا دگر باره نگذرم از غم

غرض داشتم از کردن خویش | که کند نامه سیه میکرد
می شنیدم که کریم است خدای | امتحانش بکند میکرد

روز راز بر این کهن چادر | هست بنده را یکی تنبو
که چو دیوار خانهٔ ظالم | می‌نماید ولی سایهٔ او

لب او همچو بند جیب کسی | مور در کندنش قوی بازو
چند گریبان عاشقان صد چاک | رونق افزای کارگاه رفو
رازهای درون آن غماز | در بر و در گشته همچو
او چو دام سگ است و شب | مرغ یکی صید او فتاده درو
الغرض یکی ز ننور | گنج اندر خرابه رفته فرو
بلکه جامه تا در و گنجم | آن زمان از نیت یار رو
چار میخش ز هیچ کند نشود | گر نیم در و یک پهلو
من درو چنبر تنگی اندر کش | سر چو رو چنین بالش اندر مو
باد در رو چو آب در غربال | خاک ره در فراش که گیسو

خداوندا شکر آنکه نوشت | در شه شد رنگها و دل بشسته
ره نمانم از شغل رفتن | مرا بر رشتهٔ فکرت گسسته
هنوزم مولت رفت و آمد | مرا از چار جانب راه بسته
زبیم و اکنون در حسرت و غم | نشسته زیر دیوار شکسته

کسی از کین شاه و رسیده حرف — چه لازم که با ما نزاعت بود
علاء جنس کی از صندل انشتی — ز صفوان کین گر صد عیب بود

دگر امروز از بن بستان حرف — ولا چون غنچه لب شکفتیم و رفتیم
گل محرمی زبان چیده و ما — به مژگان خار و خس افتیم و رفتیم

علاء قدر افلاک جناب — ای خاک درت سواد اعظم
حاشا که کند کسی تقدم — از آنکه تو کرده مکرم
باشد ز تو شرابست هرگز — در خانهٔ کس معتدم

الا ای محرم خلوتگه راز — رهستان فان بیاور کرم آیه
بگو با کان بخشش گنج هند — که دارد دایم عیش و کام رانی
بیاری از کرم شاد و بکوه — که هر یک بر رسا بود تابانی
چه گوهر آبروی دوده گان — چه گوهر گوهر آبرای معانی
جبینی از وز الماس قبادی — جمال آرای او زنگ کیانی

اگر در خورد الطاف عامت باشم — سزاوارم بانعام زبانی بالطافت
نه این نخ فواری نطق کتابی — نه این ملک بخش نزاری ملک بانی
گرد چار سوی مدیح هرگز — نیاورد دست جنس رایگانی
بجز دل ده اگر شایسته باشد — بدو در انداز اگر لایق نداری
جهان با همت بیکم نگردد — ز حق را زنگ و کف را جوانی

آگاه دلا خود بتا ها — ای از تو بنا سرفرازی
بر جسم کنده های ارش — ای کرده دست حکم بازی
اسپی که بهر کسی نمودی — در معرکه عدو گدازی
نتوانی گرش قدوم گرد بود — چشم لب از زبان درازی
مرشا و ناسپاسی آنکه — ای هر تو از هنر نوازی
از لاغری بشن فریب خوردم — کین هست مگر جنس تازی
در زشتی کش او ز راه رفتم — گفتن هست مگری بیازی
چون آمد نوبت سوارش — چون آمد وقت ترکتازی
معلوم شد که این نه اسپ است — وا دست بر او این بازی

با پرده دو بیت گر برام / گر پی نشود زمانه سازی
محروم شدن زنکار سه بیت / مداحی نیست کار بازی
این لایق هر دو نیست الست / اسپ که گرو برد ز تازی

زین دو غزل دو سنان قلب اندود / دشمن بخت برش معهود است
راست نقش قالب اند همه / تا زهر رنگ بر رخ ممدوح است
گر نشستن دهم دو نسبت / نتوانند گفت برو قد است
هر چه گفتند نیک بستایم / نتوانند گفت کاین نه بجاست
گر ز اشکال هندسی گویم / همه گویند صاحب صد است
ور ز اعمال منطقی لافم / همه گویند کنه اش پیداست
ربع را جسم اگر کنم ثابت / نتوانند گفت نه جبر است
جیب بیت را ز شور غزل / آن یکی را به جای عدد است
از دو واقع همه زه نشسته است / بد هم نیک و نیک جمله بد است
خاک بر فرق اینچنین مردم / مردمی نیست ملکه بود داست
هین دهانی ز فشم ای فقلان / وقت آن نیست دفتر حسد است

هر زف سخن بگیست امروز / سرتا سر چار سوی عالم
فرزانه غیاث دین و دولت / دستور شهنشه معظم
سیم و زر و طلای خالص / زو یافته امتیاز در هم
ناموس سخن بگو بدن اوست / آن معنی تاب لفظ آدم
با خاطر اوست لوح محفوظ / ویران ده از سواد اعظم
شاعر زاده معنی خرد / با نطق فصیح اوست ابکم
طبع سخن آفرین شاعر / از فکر دقیق اوست ملزم
نکته اشرف فلک ستوه اوست / یک معنی بکر در دو عالم
در درگه او کی کس ری / روح شواهد عاقدم
بر مسند مردمی سبکروح / جیب برده رخ گل انگشت نیم
دامان فشانده بر جهان / هم رفعت آسمان بر هم
نا سوده هزار ساله غم را / یک ساعه وصل اوست مرهم
کلک کش چو نیزه در سنزد / بر سینه فراید زیر جیم
از رشک فهم او عطارد / بر خویش همی جو ارقم
از شعر زمان تو بخشش / در پرده نه سکال مسلم

از وعده‌های تو بس شادم   منوازدم دگر بی دم
کامادهٔ کعبهٔ وصالم   با نظم تری جواب نزدم

ای دولت ملک محمد را   که صبح آمدت بطوف فرحا
ای چو آغوش ملک مان درباز   وی حجرهٔ دلهای خسروان را
فرش روب تو نخجیر هسل   آستان تو دامن مریم را
نقدان تو شکرین خنده   عودسوز تو عنبرین برج
با بخور نگار تو بر شک   از گریبان صبح باغ ارم
شمع تو آفتاب عالم تاب   شاه تو شهریار روم و عجم
شاه خود که سایه بر فرش   در دساغوف نده بر برج

رقم انتخاب او دارد

شاه بیت کتاب عالم

آستان تو مرجع قسمت   ای خداوند خاندان کرم
هرکجا پا نهی در آن سده   قسم آیدهی ز نزد قدم
شد نیاز که راست گردانه   خاک روب تو زلف و روی صنم

همتای آستان تو راست   آنکه عمر باست لیک نجم
تا کسش است از جهان باد   تا شه روشنا کس در عالم

ای مظهر آفتاب دولت   وی مظهر ذات حق تعالی
ای معنی اعظم الهی   ای صاحب اسم با مسمّا
ای حسب تو دوره کشیده   وی نوبت تو دو نوبه آوا
ای از تو رواج دین احمد   وی از تو لوای شرع برپا
در هند نکرده شاه محمود   چیزی که تو کرده با عدا
شد فتح دو سومنات اول   گانزاست لقب جهادگرا
بعد از توفیق شاه محمود   بر نام تو نیست شد معینا
او مبطل سومنات اول   تو ناسخ سومنات اخرا
ای عاقبت تو نیز محمود   وی نام تو نیز گیتی آرا
او از غزنین و تو ز غزنین   باروز غیب این معنی
ای نکته مذاهب مدلل   وی متن عقاید محشا
از بابکا اعتقاد کردی   آرایش سبحه و مصلا

ای مصدر راستی بعهدت — منسوخ بود خط چلیپا
از راستی عقیده تو — برخاست کجی ز خط ترسا
آثار صلاح پادشاهی — از چهره حال تو هویدا
هم دوش سپاه آسمانی — بر قد تو جامه بهشت زیبا
هم مهر تو دوستدار عیوان — هم نام تو آشنای طغرا
ای اصل تو از صحیفه لطفت — بهشت جمع عدل شاه دارا
در انجمن بهشت آیین — در محفل شاه عالم آرا
یادی ز ملول کرده ات — لطفت که بهشت یاد کرد با
دردی ده دلم دمیده دم — وقت خوش باد ای مسیحا
لیکن عرضی است بنده را هم — کو وقت بود اشاره فرما
با این تن ناتوان که بینی — با این دل تنگ ناشکیبا
در خدمت شاه هفت اقلیم — شش سال ستاده ام بپا
از مرحمتش رفته دو من — بر جای همان چو نقش دیبا
از غیرت مسکنم شکایت — گر بشنوم هرزه این تقاضا
عار همه کس ز ننگ مشوم — فریاد ز مشوم عار فرما

یکچند ز ننگ شوم هم — غلطیده به آب عفت
دل سنگ شدم بخاک و سبا — نه همچو حباب آسمان سا
گو شعشعه جمال خورشید — محتاج بتو نیابت جوها
از لطف تو ام همین توقع — ز اخلاص خودم همین تمنا
کاین دام که گشته بند راهم — در وصل دانه بام او را
روزینه ام که داد چندین — انجا بزمین دهند مجرا
لطفت شکند به نیم لیمو — صفرای مرا سودا
سودای سواد شهر وصلی — در دل فتنه است چندین سودا
گر ز آنکه در این گه مطلب — اقبال تو ام دهد تسلا
بنشینم بر مراد خاطر — آسوده ز قیل و قال دنیا
در مدح تو آن کنم که حسان — در نعت رسول کرده انشا
تا اعظم شانه رسید — در پایه قدر حق تعالی
تعویذ تنش باد دائم اعظم — ذاتی که عطیه ایست عظمی

مثنوی منور قرب پادشاهی — کز شکر نشان کنند یکدم شکر

غرور اندر دماغ پادشاهانست | چو مستی در سر پیلان جنگی
نشاند گرچه بر سر پیل مستت | بزیر پایت گسترد گر پلنگی
ترا ای خوش که از خاصان شاهی | وزین غافل که خاصان راست ننگی
کهی از رشک غماز برآرند | که تا کی با خداوندان چه رنگی
ز بنگ غفلت بخفت چشم خواهی | سپیه رو و انما بیند چو زنگی
نیازی گشت وقتی ناپرستند | دگر گوهر ز هر شور خود شنگی
بروی سینه باید جست پوست | که تا خاصان بخوانندت تفنگی
زبان و دست در حبس مرید | باین نسبت خوشا شفقت فرنگی
بباید صورت دیو ار بودن | که از حکمت نیست وقف دیدنگی
اگر رستی ازین مرگ معلق | زهی جان پاک و جسم سنگی

هم خسرو آمد آسیم اسکندر آینه | مثل تو بی که دید در آب و در آینه
از بهر جنس رخ فلک آفتاب و ماه | حاضر کند به بزم تو با مجمر آینه
بهر کرز عکس تو از رشک چشم | هیچ جای از جدای در دیگر آینه

عکسی ترا که شعله صفت سرکش آمده | در بر اگر کشد نکند باور آینه
با آفتاب روی تو بدرست داوری | آید هلال دشمن منظر لاغر آینه
در انتظار کشتن با داد خلعت | بکشاده بر چو قفل زبان بیخبر آینه
رشکم معلم است بدرباها است | از حیس چهره قفل زبان کرد بر آینه
مانند جار آینه در روز کارزار | از بهر غمزه تو بیارد سپر آینه
زنگ نقاب زا آینه حسن چو رکن | هرگز بروی خلق نه بیند دو در آینه
گر از نقاب نقض شود بر چه وری | از زلف همچو حلقه شود چنبر آینه
از کرد مطالعه و وقت نظر | دارد سواد خط ترا از بر آینه
در خوبی تو کردی اگر نکته درست | بسته ز چین چهره و مسطر آینه
چون کاه دور هندوی زلف تو کرد | عریان و آتشی کار کند بر آینه
تا رو سیاه گشت از آن ملک قطعه رخ | ای کاش داشتی رخ عنبر آینه
تنها جهان حسن ترا املاک خود کرد | عالم گرفت با مدد لشکر آینه
زان فارغ ز رشک که گاه نقاب | گردد چو آفتاب نهان افسر آینه
رخ در جهان در آینه عجب اگر | دریا صفت بموج خورد گوهر آینه
تا آمده زگرد ره مصر سر | یعقوب وار داده بصیقل گر آینه

نتلبد وضع سادهٔ خود البت نمود
زانرو نکرد بر سر و برز بوریا آینه

با نور عارضش چه بود ضوء خلعه زاد — آن که حبابگونه است از شوهر آینه
کز عکس آب عصمت او پرتو افکند — با خطبه عکس را نکشد در بر آینه
با احتشام غرض در گوشه اماش — از زنگ جیب سر نکشد صبح آینه
در مجمعی که پرده بر افکنده جمال — آورده رو نما بکف خود در آینه
خواهی شکوه عصمتش ار پرتو افکند — بر عرصهٔ تنگی که دو دیگی خاور آینه
ای آفتاب روی ترا در خور آینه — خورشید میکند نه نگری در بر آینه
کز ماتم نهاد فلک زند و اشتنه — در چشم روزگار زند در صحن آینه
خیزد نقاب خاک را افکن که آفتاب — پیدا شد ز روی بود در جای در آینه
خواند اگر نه خطبه مردی شوهرت — تیغ خطیب گردد بر منبر آینه
آن نایب رسل که بپیش از امتیان — بردی زنیل و الدل او قنبر آینه
خوش گفت انکه گفت زنان نیز مردکی — تخم نیز میشود بکف حیدر آینه
دارند اتفاق برین قول مرد و زن — خنجر شده است بکف آن منظر آینه
شاها زنیم گوشه چشم بسوی او — گردید روشناس بهر کشور آینه

شاهد دل و دو دو بسیمان حلال باد — خوبان بلند هند با نگشتر آینه
عکس جمال چون تو بهر را قبول کرد — آمد از ان بصورت تاج سر آینه
کج در دل تو کی بود و داستان عکس — کر باشی اینکه راست کج آید در آینه
با صافی درون تو حادثی کران بغض — عاجز بود ز خویشتن چو با محسن بر آینه
همدوش تو با علو تو بدخواه راه است — هرگز نبیع اثر از جنبش آینه
کو خویش را بکنش چه کف پدر نا خوش — چند پلنگ اگر بنوار سر آینه
با مظهر العجایب ازمند بار رخ — آید برون ز زنگ بصیقلگر آینه
از چه را نه نخندم کجا همرکه — مرد و دو طبع مردم به منظر آینه
در شست روی نظم مرا زکجا باب بر — هست از تو چشم گوشه اختر بر آینه
قدرنه برای صورت دنیا نسب — سود اگر جلب بسوی ششتر آینه
لاین بحسن طبع تو هم شعر ساده است — بود از مغان یوسف پیغمبر آینه
بیگانه از تراج دعوب تعصبم — دانم که با غبار بود خوشتر آینه
هست اختلاف در حسب و در نسب — با تیغ زاده است زنگ جا در آینه
زان جا را گر یکی تماید در دو شال — در جمع سادهٔ ماست سینه و فر آینه
تابد نمانه شاخ در مجمع نشیند — گردید تنول عاشقه را گاه در آینه

هنگام هزاهز خزانست | در مرز رزان صبا وزانست
از باد فسرده گشت گیتی | زانگونه که آتش ارمغانست
خلق از خور سهم برگی | چون دلک ز آتش شبانست
آب دهن که قوت جان بود | نه فسرده در شکر زبانست
مژگان بتان دچنگل باز | از سردی بسکه ناتوانست
درمانده بسبهای کبکانست | پرکنده ز زیر شهپای جانست
هر جا که شناقند تنوریست | همسایه راه ناودانست
ز افسردگی جهان منازل | محتاج بپاس پاسبانست
گر موج آب ناودانها | از کوچه بپام نردبانست

جستن که نشان دهر زرگری
هنگامه بهمن از خزانست

خانه که با تنانی جمهور | شایسته بلاد آتش دکانست
خانه که کتابخانه اش را | صندوق سپهر در میانست
خانه که برات میرآخورش | بر سنبله است و کهکشانست ۲۸۸

بر سبزه کشیده نو نگارش | خوانی که نه کم ز هفت خوانست
حلمش چو زمین گران رکابست | حکمش چو صبا سبک عنانست
با خصم وی ار کسی بخواهست | با دست شفیق مهربانست
در سرحد رای او خدا داست | در کشور نطق مرزبانست
رکضش ز روستان گذشت | هم ترک کلاه فرقدانست
با عدل تو با پلنگ و گرگان | آن بره که با سبب شبانست
والله که بنده بیگمانست | بالله که ز بهر از گمانست
از رشک وداد او دو گیتی | مشتاق بلای ناگهانست
کلکت که ذکاوتی برد دست | موقوف اشاره بنانست
از نور چو دید شمع رخشی | انبار نشی بر گل ستانست
ای کت خط استوار رفعت | یک منزله مربر آسمانست
ای سایه نشین رفعت هر شب | شب خفته های ارغوانست
شب میفرت سنج | زانرو بزمانه سرگرانست
سوگند بحضرت که رمز | جز راه تو راه بیحرمانست
دانا تو که این سخن سرا را | داند تو هر که نکته دانست

تمّت
بعون شهر شعبان المعظم
سنه ۱۲۶۵

با همه نشئات کلکم / چیره رایت بفسخ کاوست
طبع عمر دولت خداوند / در افزونی زمان زمانست
آن کلی عمر از کرم که گویند / از دولت خان فلان خانست
گر تنگ شکر کار وانهاشی / انبانه بهر طرف روانست
از قند دهنش خلاصه ده / کاز ادر طبع او درانست
در جایزه اش چنین گفت / دیر است که مدح خوان خوانست
رفتم بدر حاجب عرض ایست / گندم زیاده قند روانست
در توبه دار تنگ مسکوکش / نامم زدنی در میانست
از باده و قهوه بزم آرا / تا گرمی و سردی جهانست

از دل و دست نا نشان باش / دست از شاه نکته دان باش
اگر با داری روشنش خورشید / مرضه لقوا شان باش
بخت او را بلند برازنده / اطلس سبز آسمان باش
سعد اکبر بطالعش نازان / اختر شرف بر سر قران باش
قدرش اقتضا بر اخفش / هر چه او گوید آنچنان باش

سماع معمار

گاه حلّال عقد لاینحل / گاه مفتاح لامکان باشد
اولین جزو دفتر علمش / هشت اوراق آسمان باشد
به یقین گشته است تخمینش / هر کرا هر چه در گمان باشد
لوح محفوظ و لوح خاطر او / بتقابل چو در میان باشد
ای بسا نکتهٔ پسندیده / که نباشد درین در آن باشد
طالع قدرتش بفعل آرد / آنچه در قوت توان باشد
هر کمین بنده کاید از در او / تاجر یوسف ارمغان باشد
آنکه داغ حبش کشیده اوست / همچو کیوان عظیم شان باشد
گر رساند نسب بنجاشی / که بآن فخر دودمان باشد
کعبه را دشمنیست در ره / همگی منتش بر آن باشد
که بصابون ما شسته شود / هر غباری که در کتان باشد
حارث ملک و وارث وکنت / گر ثبات در امان باشد
ای نسب فخرش که از حرمت تو / طعن مردن بپاسبان باشد
ملک را هر چه از عدم زاید / با صلاح تو همعنان باشد
خلق را نا عمل یاست / در کهف محضر آستان باشد

مرد همدوش تو در صف رزم | علم فتح کاویان باشد
که درین بزم با تو همزانوست | بهمن نشین که جای ثنا باشد
دشمنت با تو گر شود همدوش | گر چه او را خطاب جان باشد
با تو ار بنگرد آب رسید | رنگ هر چند کهروان باشد
همچو جوزا اگر بود پیکر او | با تو هر گونه یک زبان باشد
ز شبستان هند را نگهی | گو ازین خصم تیره جان باشد
رخصت گر غزو در خون باد | بر جگر شعله سنان باشد
خانهٔ دشمنت که ویران باد | در پس خانه کمان باشد
دل و دست نژاد دست عدل | سنوه و تیغ در میان باشد
نو حشم الله ز قصر و منظر تو | که ازان تا جهان جهان باشد
نگر گر بر ستون آن نبود | هم انبوه آسمان باشد
عرض طول خورنق بهرام | نگین صفحهای آن باشد
ساجد پیش طاق محراب اش | طاق کسری زند خوان باشد
جفت طاق دل است پنداری | که با آن دیده توامان باشد
پیش طاق گشاده ابروانش | شاهد جمال منظربان باشد

هر طرف صد ره درک دوی آن | چشم بر راه میهمان باشد
نردبان بلند پایه او | ارهٔ فرق فرقدان باشد
در و دیوار مهر داده آن | ساعد و سینه جوان باشد
هر چه نقش و نگار در هر دو | همچو آینه عکس آن باشد
نیر طایر گرفته راه هوا | گشت گر مرغ گلستان باشد
سر و داغ عنبر و نسرین | گشت در دایه پر گران باشد
شگفد انچه در بهار بسار | چار موسم گل فراوان باشد
چند از بزم عشرت آهنگش | که نمودار از جهان باشد
بانگ رود و دف و سبیل در و | زنده رود اندر اصفهان باشد
باده انس ظرف سنج رعنایش | لذتش با زهنت خوان باشد
مطربش رقص را لقیل بود | سافرش ابر راضمان باشد
هر طرف مطرب به تن تن تن | بلبل مست گلستان باشد
دم به دم ساغی به نوشانوش | جام بخشش و قدح باشد
همه مستانه خوادا سعنی | لذتکلف همین جان باشد
گوش بر ساز و لب کام دیا | در میان دیده پاسبان باشد

عیش بهرام و عشرت پرویز | بی تو یک یک زمان باشد
کامکارا بحکمت سنجی تو | که ترا پایه فوق آن باشد
گر گرت صد جوانوری در بر | منع پرواز و نکته‌دان باشد
فطانت ابروی بجنباند | باور انیز این گمان باشد
همچو سنجر سخنوری آنگاه | مرد را مو طو زبان باشد
روزگار آن ادا کند شاید | آنچه درخورد شان حال باشد
الله الله چه کرامت فلک | مثل [illegible] سبزبان باشد
میهمان حضرت سلیمان است | ملخی را چه جای ران باشد
من کجا این بلند پروازی | سدره کی بلبل آسمان باشد
ملکین المقربین ترا | مکر اندازه آن مکان باشد
آن خوش ان خو گرانسوار گرگ | که بهم الفت جهان باشد
که خوش آن نشر دیگر احوال | کرم این بسته آن جهان باشد
هر دو گر تنگ آنچه نگرند | این تکی را مثال آن باشد
در تامل برای وحدت‌ها | روی آنکو آستان باشد
ما در فیض جمل بگذارد | تا زمانی که توامان باشد

هر دو همچون ردیف و قافیه‌اند | که بسر لطف لطف شان باشد
چهر دو را تا لغ بود ناچار | تا لت ان دوم گمان باشد
که نباشد مگر کسی ابهم | انکه کاشتان ار وشان باشد
ناشنارا دعا بود لازم | در دها هر کرا زبان باشد
این دعا به که تا بهار حشر | دست از مهر او رحمان باشد

بدان مثابه فسرده است دل فولاد | که بطره خود چو کمند بگوره حداد
بدست و تیغ بسر ما فزوده از شوق | عدو کسی را نتواند به برکشید داماد
بر ندلحو شرین شراره که جهد | ز نعل مرکب دوری ز تیشه فرهاد
خبر دوید با طراف گز فزون نفط | کنند پرستش آتش خلیفه بغداد
بدین که صبا قاصد فرزند دست | کزید دیده یعقوب در درابر باد
ز گریه بسر شکی پرستنی رگ سبز است | ز دوست دیده اورا گرای یک افتاد
ستاده از حرکت رگ چو مار افسون | ز لب پر دوات اعفا گر فرطبع جماد
اگر شود همه بنسل دولت خانه زنبور | که خون برون ندهد نم ز کاوش فصاد
۵۱ نه رای مهره گردن نه دست تیر اوان | رهین منکر چو شطرنج باز برد

چنان که خود آتشش همی برون آورد | بدست خویش کنون میدهد بباد و رماد
زمانه تا بدن در جنین هوا چه عجب | ز ناعجبان طلب چاره گر کند فریاد
کنون بدام چه حاجت که از نهار برفت | ز بوته مرغ خود زیر دام صیاد
که اسفند بعنوان شارع از سر دانی | اما نهر نمازه و نفقه داده اوراد
بگیر و دار جهان رفته اختیار از دست | که خون گرفته ندارد رهائی از جلاد
مراد ولی غلامی بود که میکوشند | به بندگی خداوند مردم آزاد

فصیل قصر ارم کاش نمرود
ز مغز او که شده گلشن شداد

نثار خلعت چمن دستان نغز کنند | ز نیفه نافه برآرند که بهار زباد
عقاب تیر تو با استخوان و کرکس کند | بآشیان هما و باشیانه خاد
رسید عمر حسود تو کار بسوی عدد | ز اتفاق روان [illegible] بر سر آحاد
باحضر که در ساعت گز فزال | اثر گذاری برجا بلجه سواد
هنوز مردان شیران در آن کنام کنند | عصا کرد تو ز هر جا که برکنند اوتاد
معاند تو بطاق نهاده طغیان را | که گو تهمت ازان باده دلب [illegible] عاد
بخانه ترک [illegible] زود میبرد حاسد | بر آستان تو هر شب که [illegible] زاد

بنای سبع [illegible] استوار باد که کرد | مبارک الله ازین مطلع فرح بنیاد
قضا و رای تو در اصل [illegible] | چنانکه ناخن و دندان بهم کنند امداد
زیرکان [illegible] | ز فضل [illegible] ترجیح از شاهنشاه افراد
اگر بمنع [illegible] قلم بجنباند | دگر مجال نماید تولد از اعداد

مهر چون بر برج سرطان اندازد | اختران را ز قیامت بگمان اندازد
ماه نو نعل در آتش که کند | خویشتن را در دهن شیر ژیان اندازد
تا خورشید عطارد اگر آرد بقلم | درد [illegible] که آتش به زبان اندازد
تا بر [illegible] جهد گرم تر از [illegible] | زهره [illegible] که تپش در رگ جان اندازد
فلک [illegible] | که همی ایچو داتش بروان اندازد
شخص مریخ که در [illegible] | زود در [illegible] که تیر و کمان اندازد
بسکه [illegible] | کوکب مشتری [illegible] اندازد
از [illegible] طاسش خود | بسکه [illegible] اختفال اندازد
[illegible] | فرقدان تاج ز تارک [illegible] اندازد
خوشه [illegible] فلک | گر [illegible] اندازد

دیدن مهر زبانست زبان زانکه ازد   دیده آتش بدل و دل بزبان اندازد
روز گرما زده کانز اثر بحران تب   که گذار مجنان در هزیان اندازد
جای آنست که آید چو فغانش بغیر   باد اگر دم بدم آسیل دمانی اندازد
زشوه گوهان کس از پی دو هی بر فلک   شاید ار گاه در این طعمه زران اندازد
زآتش آفت ذکر که عصای پیریست   مهر اگر پرتو بر چوب شبان اندازد
وقت خورشید بپا دارد و خواهش بکند   گر نظر گرسنه جانب نان اندازد
باد زن بال فتد ز کمند راهی حسب   که بکرم آتش آتش بروان اندازد
آید از حدت خورشید نهانش بنظر   شاه اگر تیر به برج سرطان اندازد

نوروز و بهار است و جهان سبز گلشن است   چیزی که بجا هر نرسد باده خوانست
با چهچه بلبل و به قلقل مینست   گردند کسی خلیلی و گردد مغانست
هم فاخته را فاختر و منتظر   زانانی که آغوش برود و دوش گلستانست
هم شاخچه از نغمه مرغان نوازان   چمن پر کالچه است که زد و نغمه در انست
هر برگ شود نرجس و خار گلستانید   در خوه اماجلکه امروز خیابانست
گردید بدل اسبزی زنگار بسبزه   از بسکه هوا معتدل افیض رسانست

بنگاه طیور است دو الحاه و خوش است   گر خود و دو نبع است دو گردون گلستانست
چهر خنده لبیاله هر جا قهقه کبک است   چمن که به محجوبه همه جا آب روانست
از فیض بهاریست جهان خرم و سرسبز   زانرو که چوان غنچه از بی بستانست
بر دامن دشت و کوه گذر کس   گل با گل و عمر زدودی گذرانست
آراسته شاخچه را باد گلنبات   گو گو زدن فاخته امروز ضمانست
بر شیر که لیلی و مجنون همه جو   از عکس گل و بید که در آب روانست
شاخ همه جا فیض رسان همچو کتابت   یعنی که گلشنست همه کس قطره فشانست
هر صبح نیاید بدر میکده رفتن   هر جا لب و جام است گلزار دودانست
میخواره مفلس که دستار گرفته   گلزار و گل جنم زده اکنون خزانست
وا زنده همچو کسی گنجینه گشوده   گر سوی زرد که طرف می انست
گوید که چه خوردم قدحی گر تو مستست   رسم شود ار باده اگر از جهانست
از نور می قفل در بکل نباید   دل بر کنده از دادن زر که همه جانست
گل بین که سر از خاک برآورده چو شرمی   برقشه گل از بر چو ملکوت جانست
برز بربرینه ماخنده زبیجل جست   هر ماه نشت چار ده و زیبا گلستانست
وقتست که تعبا گنم این چهره کاهی   اکنون که چمن گلزار که رنگ زرانست

چون شاه بجنبید چنان از بخت   ساقی قدحی که مه رمضانست

خاقان خواقین جهان جمال جلاله
شاهنشه اکبر که شهنشاه جهانست

از صدمه او گاو زمین نافه شکافتست   وز هیبت او عنقا در قاف نهانست
خود نیست دهانی که گشاید به ثنایش   غیر از دهن غنچه که محتاج زبانست
نه شهر تو تا گاو زمین باز نه ایستد   کوهی که بر آن بر فلکش وعده امانست
در عهد تو بالای کمان راست خدنگ آسا   در عدل تو ابروی بتان حلقه کمانست
تنها نه همین سرو کمند کرده انگشتی   بر حضرت او فخر هم فلک خم انست

ای خواجه مرو زنگ بازار   سرمایه دانش بدست آر
پیش از سر و کر دهی نمود   قدرت ز شکوه تاج و دستار
ای مست غرور این چه عجب است   هان چشم ز شیب پای بردار
افتاده چو خاک باش هر چند   بر صدر نشسته خدادار
از کوی ز جمع میکشد رحمت   وز نام تو ننگ میکنند عار
از چاشنی سخن بیابی   بر عشق فلان بزرگ جمار

از خامه شکر تراود   آب حیوان و شکر برای خجوار
مر برق همی زند به نجم   و قفل همی زند با نبار
مر فخر همی کند به آتش   تو نازم همی کنی بدنبار
مر لعل فشانی و تو برزر   چسپیده چو سکه جهاندار

آرایش مسند جلالت
داماد نبی امیر کرار

از مسند نجف اگرچه دورست   کو راه دراز باش و دشوار
از شوق تو لعل میتراود   بر دیده مور و بر دم مار

بلبل هم خزان بصحرا میکشم   عاشقم هم شانه آواز میکشم
شیشه دل را بسنگ میزنم   انتقام از چرخ مینا میکشم
راه سرو مانند بر غمها   خط خط رو بر خط ترسا میکشم
گرد رفت بلم زبان سخن   تا نکو بانگ هی میکشم
نوک مژگان کاه نجل میکنم   نقش صد بستان بدیبا میکشم
گر نامه یوسف میدهم   پرده روی زلیخا میکشم

هم ز بهر تحفه بدستم میکِلد / نوک هر خاری که از پا میکشم
اشتها بر اشتها افزوده‌ام / انتظار حرز و وصل میکشم

سپیده دم که زند زهره چنگ در مضراب / عروس طبع تو بر دیده کرد خواب
زبسکه میوه‌کنان خیال جلوه کنند / تن از نشاط نگنجد به بستر سنجاب
برادر لسن الملک و لاله رنگ افتم / دمی که شاه به طبع کند ز پرده نقاب
رحم بر حد عافی بسیر مستقیل / برهنه با انصاف دیده روح حساب
به همت نام عقل صد دلیل آرد / بنفخ حجت آن نسیم و نهاد تاب
اگر بجام گنج دگر سپ دنسیم / اگر در آتش عودم اگر در آب گلاب

بصبحدم که گل از روی خود نقاب انداخت / صفیر بلبل آتش به شیخ و شاب انداخت
چه خنده‌ها که زد گل بگریه بلبل / درین لباس چه فتنه در گلاب انداخت
چه دل که در بر عاشق به اضطراب افکند / چنان خمار نرگس در اضطراب انداخت
مرا چو تشنه‌ای دید بر دریا دل / سفینه وار در قلزم سراب انداخت

خیال زلفش چمن بهم و بال جانبی کرد / ازین نه آسیا ده آسیا بر فرق من گرد
سراغ راه مرگ از خضر میخواهم کجا / ز رشک زندگانی بر چو تشنه نامرادی کرد
چو عمرها تیغ از راه عدم نخوت برکردم / برای فیض اگر شیطان هیچ هم راهزنی کرد
چه در قید قفس ماندم نه افغان کرده‌ام / که گر بر شور دل فریاد افکندم رنگ هم گرد
برای شادی نخوردم گر که بالذوق در دست ما / کند زر خورشید نازک قلم عقد پرن گرد
روانان کرم در ملک هند سنانی بودند / خود خود حیرانی بستر دو کرده در اوج خفی کرد

گره بیده مسکین نو بر / بیست طبع تو از فحامل سخن پایست
آشنای همین قدر کافیست / قصه از ده جای اطنابست
باز گردم ازین ترانه گرد / خط شعر و دولت دوتابست
دختر ساده دل که مید اند / که نکته تیر زاد آلبست
انجمن با نراد هم جهر است / صدر بزم جهان بر آبست
در عداد سخنوران لیکن / با غرض مدح سازنو است
بلکه افزوده با مدح ثنا / رفته از کار حرف کنایست
زده لوح دعا بر خم / روی مه تو آن را احبابست

بپرست از خم [illegible] — نه [illegible] عرض [illegible] سنبست
خوانش از طبع خود [illegible] دارم — اصطباح [illegible] بایب [illegible]
سبزه از مدعا دعا [illegible] — که نمانی که صبح [illegible]
پای [illegible] رکاب [illegible] — تا که در دست [illegible] عنان [illegible]
سر به فرمان زیر پا آور — که [illegible] بر [illegible] طبطاب

سپرده [illegible] — شنیدم آیه لا تقنطوا ز رب غفور
ندای [illegible] — که ای جهان [illegible] زنده [illegible] دیده نور
تو قدر [illegible] و الا خرد [illegible] — [illegible]
تو [illegible] که چه [illegible] بوجود آمدی ز کتم عدم — شده [illegible]
[illegible] خود کردی — [illegible]
تو با دل [illegible] — بدان [illegible] جان [illegible]
[illegible] — توبه [illegible] ظهور
دلت [illegible] — نگاه [illegible] انگور
چنانکه [illegible] — [illegible]

جواب دادم و گفتم که [illegible] — [illegible] هرگز نبوده ام [illegible]
مرا دل [illegible] خون [illegible] سرشار — [illegible] سودای [illegible]
[illegible] خنده [illegible] — شکسته [illegible] در دل طنبور
[illegible] — فضای سینه من رشک خانه زنبور

سخن [illegible] — خلوت [illegible] فلک [illegible] ادراست
[illegible] — [illegible]
عیسی [illegible] افتاده [illegible] — [illegible]
از برت [illegible] باده [illegible] — کز صدای [illegible] فغفور [illegible] درست
باوجود [illegible] — تاج فخر [illegible]
خلعت [illegible] — [illegible] سکه بر زر [illegible]

کی [illegible] — خامه [illegible] فرودین
لب [illegible] بگذار — با [illegible] فتاد [illegible] چین
رنگ [illegible] — [illegible] آتش [illegible] نگین

باده سال خورده می باید / مگر از دل برد غم دیرین
بتماشاش روی کند تحسین / لب شناسم هست و با تمکین
گوشش هم از درون نکهت نسیم / که ز دروازه باید ره قزوین
راغ در راه سبزه و لاله / باغ در راه سنبل و نسرین
مست و مدهوش قمری و بلبل / همه در نغمه و نوا آیین
آشنا نها بهم همه ل گرده / که نه اندر خبر شده است این
در تکاپوی دشت کوه و گریوه / ز اعتدال هوای فروردین
گر نشستند در غبار رو عرق / سبزه شان بردمید از گل و زرین
باغ و راغ از فروغ لاله و گل / وادی ایمن است و خلد برین
دوام آفتاب از آن ریز گل / حیف ناید ازین عبیر آگین
کامکار را بعون معدلت / گرگ را میش میکند تمکین
سبزه را سبزه کرد باد بهار / همه در بهره صومعه شاهی
ناف آهو را ز آن سبزه شود / گر نه خلق ترا برد تمکین
خصم را لاف سخنوری باجم / که به نطق فصیح و نظم متین
مرد داند که کارنامه من / گره به نیرنگ است یا گرگین

سخنی که همه عمر ملک ازش برده کار است / اندر ده و عاشق ز بی بار رحمتی کار است
نافه چون زند قند شکر جهد جهد زده عاشق / از گاو رتش آتشکده و طوفان آتش ار است
در ازروی سخن ز خورش به بجید / ما گنج سخن باید هر گوشه ف ما راست
در چشمه خضر رو خلد طبع نجم انداز / با خلع نخش بر زبر چرخ که ز ارزانست
تا نکته زنگین ز سر پرده بر آرد / شمع نکته کش بار طبیعت شکار است
شور شکن بست او کنه وا و به هم ادا / زین هر چه ز دانسو ففتن آمده انگار است
گوهر مکرر نی وانه الماس لب است / هر چند که به برگ نوا از دست خسار است
هرگو در دل قیمت شاعر نشان / کاری طرازنه اسکندر شان ایزد اوراست
از ما رکع طبع تمرکا اهل سخن را / بر آینه دل زدم سر د غبار است
در صحبت ارباب دل بازش گران / هم مدح بجا دارد و هم قدح بجا است
با شعر علوم همه عالم چو بسنجی / دانی که تفاوت شکر با بهزار است
مسکو گو جشن منافق ز بهر دو روز / هر شاعر امروز مرا شعر نثار است

شعر است و همین شعر و همین شعر و همین شعر
فخر بهمین شعر و دگر از همه عار است

مرکگم

بسم الله الرحمن الرحیم

56

با اختیار خود داری رحم بیکسی ما را / گر به خنجر جان بخشی در کشی مسیحا را
وعدهٔ وصال از هیبت ... او ... / کوه را شکوه داده صبر برده یارا
جان فزوده جانها شکر در کلام تو / لال کرده لذت حیرت طوطیان گویا را
با تجلی حسن تو خبر را دهی جلوه / با ... پرده زلیخا را
از تو گاه بر ... بهر مرحمت ... / هم تو خورده بر از خود لذت تماشا را

حسرت لبان تو مانده در دل سنجر
تا قیامت ... کردست الماس ... مسیحا را

الهی که به غمزه دل ... ریزم را / زلفت ولی اگر در دل ... کرد ... خم را
... عهد ... / برد از قیامت وعده فرد ... هم را
چو بیدار گشتند از خواب ... / که همسنگ آزاد اگر بر بانگ ... را
... گردد ... / زبان حلقه تسبیحان ... را

بزیر بار ... آرند دست مغفرت سنجر
بیا که عصیان فرسوده پسندند ... را

حدیث

حدیث لب ... دارد باز و دین ما / زیان شکسته بو خورشید ... ما
با گوش معنی عالم از ... علم / چندین خلیفه دارد ... مکتب ما
جلالی ... عهد ... فاروق خرد ما / نورش ... حال ... طالب ما
... سخن فرد از زبان ... / ... قفل از نجات ... ما

از ... دیوان سنجر
بر نام او تجمل طومار مذهب ما

حسن تو بود حساب نثار تو تاب را / ... از گلستان حجاب شد ماهتاب را
در گلستان حسن تو ... تجمل طور / پیوند کرده لاله گل آفتاب را
ای عیسی زمانه از آن لب شکرین / شمع ... حجاب را
ناز ... بهم چو ... / خانه ... ز ... بلبل گلاب را

سنجر ... کتاب ...
با خوش آشنا ... اضطراب را

هر کدام نظر آن ... را / ... خورشید کنم ... را
... انداخت ... بهار ... / از گریبان ... داما
یاد دار از دل احباب ... ماند / که ... زنده ... زندان را
تا کی این کهنه ... / عشق ... تازه کنم ایجاد را

سنجر از ... حافظ ... مطلبم
که هم آوازه شیراز کنم کاشان را

خوش آنکه در آورد باده گرد گوهر را | فرو خورد قصر زرجد خورشید ساغر را
میانه آن شیخ طور وقد او فرقست | چه نسبت است بطوبا درخت بی بر را
برنج عشوه ساقی که شسته از علاج | بیک پیاله شکسته خمار کوثر را
یتیم خویشتنم پرورده کنار خودم | نزاده ام که نه بدرد دیده ام نه مادر را
ز بس که آخر در آرزوی صحبت تو
خدا گواست که نشناختم سنجر را

بلا چه است که با دل زلیخی را | گزیده است ز نو خواب مسیحا را
ز بس که کشته نهی قالبم ز حسرت عشق | ز شرم می بخلان باف پس دریا را
کناره هست که دوری از این جهان خوش | نه بسته است کسی ورنه بال عنقا را
هم کتابت یک روزه خوش چشم کشت | بکمر یکار نخیاده هست دریا را
لب بشسته و تو خسته غمی سنجر
بروی کنان رسیبی بخر مدار اول

راهی نبرد کسی براز نهان ما | در قفل دل شکست کلید زبان ما
ما آشنا با نجم و افلاک کرده ایم | مهتاب در شبی نکند با کتان ما
صد فتنه گرد کرده ایم با مدار شکسته | سودی نکرده است کسی از زبان ما
مانند هوم باد دیده ایم که اخته ستیم | منقار زاغ ابر زند در استخوان ما
سنجر شهید کشته و زخمی نخورده است
رحم نبری گذاشته در دودمان ما

گرزغم

گردد ز مسیح نسخه داد و رسن شیبها | گل خنده زنید دمید از چمن ما
لب بسته ز گرفتن دم نغمه بود از آن | رسید ز چو گریبان نسبت دامن ما
مور از حاصل ما خشم نمی کند | عجب از فیض بر دو برق هم از خرمن ما
همت از لنگر تقوی ... | کو نمی کند دست دشمنی افکن ما
سنجر گلشنی از گوشه گلخن سنه
نو رو باد چمن نسیم سر براهن ما

بر دوش کی چشم ندارد دگر سر ما | بر خوان سلیمان نرسیده مگس ما
احباب نشسته اصل گشته ... | ای مرده به پروانه ده دست خس ما
بردیم شب نزدیک دل راه بمنزل | یک قافله را راه نماشد جرس ما
ما را بگل از ناله دل بود دو دست | راهی بچمن کس نکشاد قفس ما
سنجر مزن دم عشق روضه و تسلیم
عیسی نشان فیض برد از نفس ما

هم را انگشت بدو بجز این است ما را | که بود مذاق تلخ زده ما گشت ما را
چو ادب غش دارد نظر با مشکل | که بهم بلا سواد خط سر نوشت ما را
دم ار کسی خال زلف نظر نساوا | که فریب دانه او نزد از بهشت ما را
بطواف کعبه ما را شده عزم جمع عجلت | نده خواب آمده بعد کنشت ما را
بتراوش زگریه ما ران غنچه سنجر
که هنوز خون خوردن نشد از سرشت ما را

عشق چون بستر [illegible] بر همه بالا پر را — قابل نگرد نشتر محنت به همای را

برق وا [illegible] از قبل تو جان نشین — [illegible] روز [illegible] نداشت جا را

قصر و [illegible] خود از [illegible] — دل [illegible] در آورد [illegible] همای را

رونق اختران برد پرده آسمان [illegible] — شب که ز دل برون دهم آه [illegible] را

سنجر از آورین [illegible] سکت و بعد ازین

بر سر کار [illegible] غزل سرای را

از درک خود [illegible] خبر برده ایم ما — رشک از دل حسود بدر برده ایم ما

تحصیل علم ما باد [illegible] — فیض ازل [illegible] برده ایم ما

یا [illegible] به [illegible] زجا بردیم — دامن [illegible] و جگر برده ایم ما

[illegible] رو برق آه — [illegible] راه بحر برده ایم ما

سنجر اگر ندیده وصالش [illegible]

در دوستی [illegible] بسر برده ایم ما

هرگز نبود [illegible] سود مند ما — خاک [illegible] طالع دشمن [illegible] ما

نشتر بر [illegible] و صبح [illegible] — [illegible] با دلبر [illegible] بر بند ما

دادم داد [illegible] — دشمنی [illegible] سر به زد و [illegible]

[illegible] پروا [illegible] — غفلت [illegible] که [illegible] ندارد [illegible] ما

[illegible] غربت ما [illegible] میبرد

سنجر تو هم در ار سر [illegible] ما

از گرد [illegible] انتظار ما — صد رنگ گل شگفت ز باغ و بهار ما

دنبال [illegible] که [illegible] — فراک [illegible] نشود ار شکار ما

برگرد باد آه اسیران [illegible] — بردا [illegible] شنید غبار ما

[illegible] — [illegible] گریه [illegible] با اختیار ما

سنجر [illegible] دفتر [illegible]

لیکن [illegible] نباشد [illegible] ما

از باد [illegible] لذت عیش و حضور ما — بارد [illegible] ما نخب [illegible] ما

از [illegible] نال گرد [illegible] — دشمن [illegible] در راه [illegible] و قصور ما

ما [illegible] و [illegible] — از [illegible] ما بگردن [illegible] قبور ما

[illegible] نمک [illegible] — دست [illegible] آزمای [illegible] ما

سنجر [illegible] این [illegible] دست

هم در [illegible] ساغر ما تلخ [illegible] ما

[illegible] مصیبت ما — صباح عید [illegible] کلفت ما

[illegible] آمده ام — فسرده [illegible] راه در طبیعت ما

[illegible] — که [illegible] حسرت ما

[illegible] دیده [illegible] — که [illegible] محبت ما

ز عیب [illegible] سنجر [illegible]

[illegible] نظر [illegible] صحبت ما

تیغ کشی ز ما دلم چه سبب یکشبم یار را / داردی از صبح درد هزار ساله را
معنی دولت جوان حدیث پیر دل را / پیش پدر بگو که خوانده ام این ساله را
ای صحبت پیش از این جان زنست درد را / یا مگذر ز کوی او یا بنما قباله را
لحن جگر ز خوان خود الکناست دلم را / شکر زمانه شفی که خنده این ناله را
راه برد دمبدم قصهٔ عشق میخورد / سنجر از این حال شکل صید که آغزاله را

خصمت گرمی و زهر است دل عاشق را / کم ندید است که دیده بر او نظر را
دیده ناکاه ز خیش فتنه اگر چه پری / بسته ام در که باد صبا خاک در زر را
نیست ما مهر ز شانه آغیرت عاشق / ورنه یعقوب با خوان کی پسر سر زر را
زهر در کاسه این خم نگون سار ما / که تو شیم و ز لوبم گلاب و شکری را
صباح سینه عیان ز شور سنجر / خصم کو برده صد عشق که این بکنر را

انکه مهر او بدل از جان زیاد آمد مرا / در جهان خاک ره او دل نهاد آمد مرا
شب که ابرم گلستان حسن او در آماره / بوی گل می آمد از هر سو که باد آمد مرا
شعلهٔ آتش بر صرصر کشوده سوختم / کز ادا های نوای باک یاد آمد مرا
تا ندید شخص وجود حسن کامل شده ات / اعتقادی در دل بی اعتقاد آمد مرا
زمت و هم سنجر در دل آورد / این نداد در کوشش از خاک فساد آمد مرا

خاتم

حاشا که ما اصد کس برابر کس از ما / شکر و شکایت نرسید کس از ما
ای طرهٔ دلکش چه تو اند نسبت / گر روز ازل آنچه گمراه او قسمت از ما
خضر ره ما گر روان عزم در است / دیر است که گوش صدای جرس از ما
تا چند کسی داد برد در نیزد / رنجیده چنگ آمده فریاد رس از ما
سنجر غم تو قند بود از آن گشتیم / بسیار زنا باد مگسی چیز از ما

بلبل عشق بانه تا که خلعه لب تو بنما / که می آید بر سلیم تجرد در تجرید آمی
محبت است و هوای درد جز دل را بار تمام / که چنین جنس ز عشق تو کی ز جمله نرود آمی
یکی کنج سحر ز خاک دارم از زبان تو را / چو زبان تنگ که بماند سوان بر کشود آمی
تر چه حال تو بود حاصل بی نام / که آمد با ما خورشید بخود در آرزو آمی
ربا بهار صحبت که تو سنجر که بار شب / سرو در باد و گلستان سید به عشق علی مجمدا

نبود گل شما سر ز رنگ ادعو ان را / مرغ بلبل اگر این باغ دو گلستان را
در مرغزار عارض هر دانه رخسات / درد از دل لعنت او رفت صبح آشیان را
از دل خدنگ امیر ا کمان کشیدم / گر برشیشان نیامد از فلم نشان را
گر با دو در بر و بام از نار لب تو من هم / را فسان ناله الیم خوار با سیار
سنجر و روز دیگر فنبال آن مسافر / شبگیر کرده پیش شوق سبک عنان را

دستور خود چند کنم دم جهان ترا ... رفتم چو سبک که شد نهم پای تو ترا
داغم بجنگ خدنگ شد زخم با الماس کر ... اگه گر از ان گوهر مرهم طلب ترا
بلبل ز رسالت چو رد نامه چو حبیب ... از غنچه دل از انس طومار ز باز ترا
طغیان چو بست تمنی جامه می‌پوشید ... بر قامت مهتاب بید ور کتان ترا

سنجر چو قند راه بوادی قناعت
کرم بدل آب روان دیگر روا ترا

چیبوته کسی بسوزد بر سر دستارها ... آشیان سازد هما در سایه دیوارها
شعله جان سوز دارد [illegible] ... ناله درد آلود سنجر در [illegible] ها
تا بهار از سبحه ناخورده زنار دگر ... صد گره تسبیح در دل دارد از زنارها
کسر مریض عشق را درمان بگو [illegible] ... خرد خود چو طلب باید علیل از بیمارها

که نکو رفت اینکه در [illegible] سنجر مگر
کار افتاد [illegible] یاران همه در کارها

سنگ کو غفلت بر زد کوی ز خارها ... سیم حالمی را دراج [illegible] ارها
ما که شهری راز نالیدن [illegible] ... وای [illegible] سایه دیوار بر دیوارها
از قسور [illegible] عشق [illegible] آب [illegible] ... دل که [illegible] بود [illegible] عارها
هرچه می‌کردم علم [illegible] ... [illegible] هرگز موافق [illegible] نصیب [illegible] ارها

وقت سنجر خوش که [illegible] بود [illegible]
دامنت بر راه [illegible] در [illegible] ها

منم آن

منم کز رشک دل [illegible] حبیب را ... رسیل کرد ختم کرد صحرای محبت را
امید [illegible] کاشت کار زخم [illegible] ... که بر [illegible] دم [illegible] از دست صحبت را
تو چون تا خوانی از شوق [illegible] بر در [illegible] ... نمیدانم که فردا عذر خجلت جواب غیرت را
نه در بیچاره کاوید در عشقم [illegible] ... بجان [illegible] نسبت [illegible] جنت را

ترا با کز بیاری [illegible] سنجر سگی [illegible]
ز شغل [illegible] بیکار [illegible] محبت را

نه چو [illegible] جان یار را ... تو نخواهی [illegible] خریدار را
نگذار [illegible] عیار [illegible] ... که بیدا [illegible] دوست [illegible] را
بوالهوس [illegible] آورده ... تا نشود [illegible] را
صبح وصل [illegible] ... که [illegible] را

سنجر از [illegible]
که بر [illegible] آورد از [illegible] جگر خار را

شکر انکه [illegible] خوبان [illegible] ... متاع کاروان [illegible] کاروان‌ها
[illegible] ... چو [illegible] عشاق‌ها
[illegible] محبت [illegible] ... [illegible] استخوان‌ها
نشنید [illegible] منعوت [illegible] ... [illegible] منفعل [illegible] آوازها

گذشت آنها که یاد ما [illegible] سنجر
ز ملک عشق [illegible] چه داری [illegible]

تا بود خجلت ده از لعل لب نبات اللهیم ما — تا برد از عرش جان جا بجا تا کی آسیا ما
چند بر هم آسمان را انگوه کو صد بار بدست — هر که بلند داند از سنجر کی آسمان ما
مدعی از صحبت ما دع او در هم است — با وجود بینوایی رشک بیگانگی ما هم ما
آشنای رستگاری نیست صبح [illegible] — ما و اظهار خلاصی از زمین خواهیم ما
هیچ جا یاد [illegible] سر شیر نمانده
سنجر از آنجا صلاح دشت [illegible] ما

ناخن زنبوری کی ریشم ما — نان اگر خشک [illegible] جیب [illegible] کام ما
عشق اگر [illegible] سلیمان [illegible] — صد باره [illegible] آمده [illegible] مدام ما
یک نفس [illegible] خاره ما نمیتوان شدن — چون صبح جند خنده توان زد [illegible] ما
ما با خیال روی تو هم خواب بوده ایم — از شرم آفتاب نتابد ببام ما
نیکی [illegible] تا منیوان شنید
سنجر [illegible] خام ما

شکر ما در کنج دیده میل مرا — پیر [illegible] طالع کشیده نیل مرا
بدل الحمد [illegible] عمر فرزند — نصیحت [illegible] بزرگان [illegible] جلیل مرا
نشسته [illegible] طره [illegible] لب [illegible] — اگر [illegible] جبریل مرا
کلیم [illegible] خود [illegible] — [illegible] ز دیده روانکرد رود نیل مرا
عنیم طیبان سنجر ز رشک میمیرند
زخامه زاد اگر نکته اصیل مرا

کاوکاو جگر ز نیش تو برنشسته ما — زور بر بارو [illegible] کند [illegible] ما
همه دکان [illegible] سودا [illegible] وصال — می ورزد [illegible] جنون از کل آمد [illegible] ما
ز [illegible] خار [illegible] سینی [illegible] — [illegible] ما کل [illegible] رشته ما
اشک شمع [illegible] — عشق خجلت [illegible] دوانید [illegible] ما
روی [illegible] و طراوت [illegible] سنجر
ناگه [illegible] رم [illegible] ما

[illegible] بند [illegible] محملها — آهنگ وطن [illegible] آواره منزلها
چشمان سیاه تو [illegible] سیه خانه — [illegible] ز [illegible] بر دو رقافلها
[illegible] که [illegible] خجلت [illegible] — در پای تو [illegible] ده [illegible]
سر [illegible] صحبتها از [illegible] — کافر [illegible] بروان [illegible]
در انجمن و خلوت [illegible] و [illegible]
[illegible] سنجر [illegible]

[illegible] را — [illegible] را
نشان عشق [illegible] — [illegible] خسرو را
سیاه [illegible] راه [illegible] را — خط [illegible] دل [illegible] را
[illegible] علاج — [illegible] گریزان [illegible] را
[illegible] سنجر
[illegible] را

زاغ را گر سر گذر بود استخوان‌ها / همای را چه نصیب نبود استخوان‌ها
کشتم چنان ز غم عروس‌سان چو ریز / از بسکه دال جمع بشود استخوان‌ها
لاغر مباد یار ولی در نوای عزا / گردید بی‌مغز رود استخوان‌ها
مرسله بود تمامت اعدای جسم / گز لاغری حسود نمید استخوان‌ها

سنجر چو آه از دل ما نور موقف
چنبر خامه شد سیاه ز دود استخوان‌ها

رسول خواب نیامد بسر صدای ما / نه زانکه عید بود روزها نوای ما
بدوش برد مجنون شنیدم و بر نسیم / خبر نشد بر دو عقل و دستانی ما
اگر نه گوشه ابروی یار رحم شود / ز نسیم دل نیاید رهگشای ما
نگار در بر و ما در سر دو نظر / دگر برای چه بود ز دست خود غم ما

مسلسل قرب زنده باز گند ان سیح
تر دود لرد چو صبح سنجر سرای ما

آفت ز نیمای چو حسن سبزه ما را / هر چند که از آتش کنی مهر گشادا
هر برگ گلش صد بر تبسم ز گلی داد / تا ره نگلستان که افتاده صبا را
می خورده و مستانه خرامیده بصحرا / بر خاک نفتاد نه تکلیف ادا را
تا برده دل از شرم بهار و نمود / کاینه مناسب شد اهل عزا را

مرغان اجابت ز ضعیف رسیدند
سنجر چو نشیند بکنج بال دعا را

از شکر

از شکر باد داغ حسنت چراغ‌ها / آتش به بوی سنبل زلفت دماغ‌ها
حال دلم ز جان که بیان قیاس کی / بتوان شنید بوی گل از گوشه باغ‌ها
دایم که آفتاب نتابد بر قمر شب / از دیده چند بر رهت ای من ایاغ‌ها
خوبی ز رخ خار و پر و بال بلبلان / در باغ جلوه است گل از شاخ باغ‌ها

سنجر چو شنبه سجده شکر ضعف
سرشار گشته ام ز حصیر ایاغ‌ها

جسم هوس بروی نیک شده ایم ما / دامان ز غیر اشک نیالوده ایم ما
مجنون که نشنیده سنگ است و از نه کدام رود / لیلی وصف را بدیده نه نموده ایم ما
انصاف داده ایم به و مهر یار ها / کاندر چولید حسن تو نموده ایم
ازمانش ای که یا طلب مکن / پا در نظر براه تو فرسوده ایم ما

سنجر دری ز یار شناسا گرد دهند
هر جا که بود خوشتر ازین بوده ایم ما

طفل ز گل مرزه صبر گران رکاب ما / وه که رسید چند غبار بخت من دعا ما
ابر نکرده تربیت چشمه نداده پرورش / آب ز دیده میخورد مزرعه خراب ما
دور بکام تا زرد نشاط داد رنج / نه چه دور گنبد که شود سراب ما
رفتند هم طره از گل که آمدن / از همه چاره‌ها در انتخاب جواب ما

سنجر اگر چه سر بسر شور ز دل کشد لیکن
از همه سفینه شد این غزل انتخاب ما

نهر شهری رود ناله باد در رنگ ما — ماه سنگ کنی کجا بازیچه زور چنگ ما
آه کشیدم از جگر دل برود دست دار ما — طایر سدره آشیان میرید از خدنگ ما
ما بشکنیم خاطری مور رضا فشید هم — خصم نگر نشاده پا نشنید بر سنگ ما
ساقی بزم دوستان باده کج رو چه — چند حسود زرد رو خنده زند بر رنگ ما
سنجر اگر بی شود زین دو من فرق تراج
خمر شیره جوی او حسم بلند رنگ ما

بازلف تو نگر ز لبش زیبا فریب را — ٢ تو دل با موی قسل کند ادب را
منعج زند غمان رسید از در عید گرکون — منهل کرد کان کند موعظه خطیب را
بحر فند بروی کار ای گرد رخ سنه — دست در آستین شکی نبض مده طبیب را
گر بسوزد بغیر عنبر گند — نشست جانب وطن دل [illegible] غریب را
کشور تو نصیب سست ملکی از کرم خورنج
منصب سنجر داده سنجر بانصیب را

ای غمزه از بلا کشت آماده جنگ را — نامی رساند خوی تند دو پلنگ را
در روی گل صبا ز زبان محض گفت — چند از طبانچه سنگ ترا دانستی را
همسنگ تو عقیق نشد جواب درنگ — نتوان با غبار نگین کرد سنگ را
جز نم گریه راسوان چو خیس [illegible] — نتوان بلقمه لب دهان نهنگ را
سنجر اسیر ترا او شد درد از خوار دا
از ماه شب گرد رگ حجاب چنگ را

کرنکل

گوش کر کلی وقت طلب بلبل شاد را — تا نیا موجب [illegible] طره عطر عطوان را
هم حرف ای دیده بیوش شاید — باد بان [illegible] سیه ای گشته طوفان را
تو بابن حسن بازار زلیخا خورد — به بهای تو دیده یوسف کنعان را
تا ره عشق بار تو تحمل کردم — تا بگلگر تو دیده خطر [illegible] را
سنجر از شب یزدان که عزیز بود
شهره هند کرد این شاعر ایران را

در خم ابرو نگر آن غمزه تیز را — تا بکمان [illegible] باد جهیز را
گرچه بود خجل دل حمد تو بر بیگناه — گوی که بر خود دل بال غمزه خونریز را
تازه اگر [illegible] نگهم نگار [illegible] — رخش [illegible] سبم [illegible] معبز را
نیزه [illegible] خنجر جلاد شد — کشت [illegible] خسرو پرویز را
سنجر بیدار دل دیده بیدار خواب
صبح سعادت رسید رند سحرخیز را

آمد روز [illegible] ره بر دل [illegible] — تمم [illegible] دیگر انجار را
سوخ [illegible] تا کی [illegible] — حل [illegible] ستم بیچاره را
هر که را [illegible] — خار خار دل [illegible] شد بیاید را
گر نه [illegible] خود [illegible] — اختیار [illegible] عاشق دیوار را
سالها سنجر [illegible]
جای آن دارد که بر جان [illegible] را

نماند تاب آتش شوق ناشکیبا را
طبیب گو که بجان مسیح مده دارا

پی علاج تو شرم از لب تو گر نکنم
زبان گمان برد ای آن دم مسیحا را

قلم ز دست عطارد کشید نسخه تو
سحر که گرم گرفتم نباله عیسی را

غبار خشک ز حیرت سر جبین بر به
بشوی ز شبنم حور این نیم کلاه اسیا را

بران سرم که چو سنجر بحجم رخ رخت
سپند وار بر آتش نهم سویدا را

همین نه بست آماده ام جنگ ترا
کسی چه داند که خصلت بلنگ ترا

همین نه ساده دلی آماده بیان نیم
کند ده خوش فریبی وعده ها رنگ را

بجست و جو خدنگ تو از میل روم
که میل دیده نسازد کسی خدنگ ترا

خوشی کسی که از نگه و مینوی ز اختر
هنوز ساده نیاسد بیور رنگ ترا

بشهر بند عقل از خطا کشی سنجر
که یک قفس نسازد کشید نهنگ ترا

چو آب صاف کمی ای خصم دل ز کینه ما
که بر نهنگ تو پهلو زند سفینه ما

مثل شدیم بصافی بی مانند باشند
در آب و آینه جویند اگر قرینه ما

گرت ز کینه ملامت بود دل از دشمن
ز روی صدق و صفا سینه به سینه ما

بیا بیا که بگردیم چو مجمر مال گردیم
که از تو کعبه دیگر شود مدینه ما

ز خود برای و قدم نه بزم ما سنجر
توان بعرش بر آمد بپای زینه ما

خوشش اگر

خوشش اگر ضعف درد دارد این لب ترا
که به خمول نشان نه درد شناسی را

هلاک بی تو چنانم و را هلاک دلم
محبت نه به تجربه شناسی را

مرا افاده اسناد اختصاص شد
که داده ای بدین نه هنر شناسی را

مرا ز راه محبت ربوده ای منصور
ترا که است شعوری بدار باکس را

عصا و شانه به دنبال داشتم سنجر
عبوس گشته جهان دادست درد سر را

نیاز رفت از مژگان به خون اسیر ترا
که نتوانم بجدی اشک آنجا ترا

هر گز نگاه میکنند که آن زنگ ای عکس ز
و دل ازم طبیدانه کسی به هر ریاکس را

ز سوز شبنم این باغ محرومند از گلم
که از وجود گرسنه دست عیسی را

شهید عشق باد در دخمه کافر اندازد
ملک سیج رد از ترک مسیحا را

حکایتها از آن لب گفتنی دارد دو
نگو به نسمه از رشک خندهی اسرار ترا

میروم خود باز گرد آشنید ملکزت را
ذوق دیدار عزیز است یعقوب را

ز خمی ساعل رهی صحبت مسیحی بر سر
چشم زد مسیحا طبیب ایوب را

خاک گردم گرو شادم کار می
ز بانی چند کسد جسم محبوب را

کاش صنعتی سازد و سر کربا همسایگی
دشمنان هم دوست میدارند محبوب را

سنجرا باکی ز منزل های منزل
پاره ز منصور بالا دست محبوب را

فریب شوق جنون می‌دهد بهار مرا / که همچو سنبل دید بسر کوهسار مرا
تو با رقیب سر وعده‌ها چه دی‌مند / برای ساعت دیگر نگاه دار مرا
چراغ دیده براه تو می‌کنم روشن / بشرط آنکه نسوزی ز انتظار مرا
اگر بوصل رقیبت برد گوید / که نوازیده‌ام بالین چکار مرا
تاب بی جرسی را چه لذت یا سحر / که شیخ شهر نداند سر مذهب مرا

ای آمده است در دل بی کینه ما / که غم صد نفس پاک نداد سینه ما
برد با ابنای زمان حرف تو در کینه / خرج حسن چه کم میشود از جبینه ما
روز از دوری طفل عجب بود در دست / همه همه برد در شکست آدینه ما
باز تب بی صبح بود دلنوازی درد مرا / گریه در شب نگذاشت در سینه ما
طبع را در سر دیگر بود اکنون سحر / عشق برد از سر قفل از در گنجینه ما

دور از بر تو خواب چه است دیده را / نتوان بتو رسید منجمد شده را
گردون ستان چراغ ... / این قرسال ... گم شده را
از یک نگه شکست دلم را در سر گرد / خوبا کرد ... بر دیده را
تو عاشق ... شکست است / هجران مصیبت است ... رسیده را
سحر سیاه عشق درون ... گرفت / در سر جانانه دل آرمیده را

آمد

آنکه از خلل نیام چو ای سر را / بر سلسبیل ... آورده جام را
ترسم شکستن از نظیشم بود در سر / صبا در احتیاط عشق بیند دام را
در شهر بند حسن تو زان زلف و عارض / مست و عشق گاه روا صبح و شام را
در وضع روی ساغر و شهر نگاه گشت / لیکن در نشست چو دیدن او نام را
سحر شان بار سحر بست بر لبی / ازبسکه ناز آورده راه پیام را

در رسن گیسی شده زنجیر دلها / جز مهر گیاهی نه ... ما
تا بوی سر زلف تو ارشاد شد ما / از دیدن ... تسلیت دل ما
از ... گذرد اکنون جمعیت علا / دل در سر پیوند تو بیمار گسل ما
در شک که وصل ... / از لب ... روی تو چون وحظ ما
گر تلخی جان کند ... گر شد قاتل / سحر در گردن خم بجل ما

تو امان ز ... خنده دشمن مرا / کاشانه بلبل ... مرا
محض ... تکلف ... / عاقبت ناموس ... کردی مرا
داد از ... / سحرگاه ... مرا
... / ... مرا
گر هر خواه و نگاه ... / اسیر ... مرا

بهار آمد که برگ عیش بیخواران شود پیدا
بدلها خواه جام صحبت یاران شود پیدا

چو عشق افکند در دل شعله‌ای کز [illegible]
جهد هر جا که برق [illegible] باران شود پیدا

گشود از نرگس بیمار [illegible]
اگر کاوش کند [illegible] شود پیدا

توان گیسو [illegible] از لنگر یار فهمید
نشان [illegible] سرشک بیخواران شود پیدا

چو کم بخت کردم باوجود بیخودی سحر
خوی خجلت [illegible] شود پیدا

ناخوانده در بزم نظر کرده‌ام امشب
این جهل بد [illegible] کرده‌ام امشب

نومست [illegible] جوانی [illegible]
[illegible] در دل [illegible] کرده‌ام امشب

مشکل که سراغ بر کوی تو ارند
آن خاک [illegible] بر سر [illegible] کرده‌ام امشب

فردا چه کلاه نهد ما و چه [illegible]
این [illegible] کرده‌ام امشب

در خدمت [illegible] سحر چه بمانی
ای شمع [illegible] کرده‌ام

ز درد [illegible] مرکم [illegible]
که [illegible] دیده [illegible]

کهن [illegible]
دماغ و دیده [illegible] ابر [illegible]

دلم با جار [illegible] جنگ [illegible] چند
گل داغم بر [illegible] سینه داغم [illegible]

[illegible] کیسه تو نامیده [illegible]
بحمدالله [illegible] که [illegible]

دماغ و دیده [illegible] سحر [illegible]
کلم جار [illegible] باغ [illegible]

صد [illegible] در [illegible] سحر امشب
بر جام [illegible] در کلدر امشب

در جان [illegible] داد و ستد [illegible]
صد [illegible] از [illegible] امشب

جمع کرد [illegible] کرده‌ام [illegible]
در جاده پروانه در [illegible] امشب

تا صبح نبندم لب دار [illegible]
با آنکه [illegible] قصه [illegible] امشب

سحر [illegible] آغوش که از دو [illegible]
در [illegible] نگنجید دگر امشب

دوشم از خاک [illegible] بر داشت
[illegible] غنچه‌ام از دل [illegible] بر داشت

خنده بر ابر [illegible] دیده که [illegible]
[illegible] در [illegible] خود [illegible] بر داشت

[illegible] از [illegible]
[illegible] از [illegible] بر داشت

باد [illegible] از [illegible]
که [illegible] خار از [illegible] بر داشت

[illegible] قدح [illegible] امشب سحر
مطرب [illegible] بر داشت

[illegible] صید [illegible]
چو [illegible] از کمند [illegible]

هم آب دیده [illegible] چه داغ
[illegible] قد بلند [illegible]

[illegible] بلبل [illegible]
هم [illegible] بلبلان غنچه خند [illegible]

هم [illegible] سپند [illegible]
که [illegible] خوبان [illegible]

رفضا چه [illegible] از نسیم
[illegible] قند [illegible] از [illegible]

گر مردمک دیده برآید ز حبابت   پیداست ز نقش پا هر ذره نجابت
با لخت جگر از مژه برخاست سرشکم   شرمنده ترا ز قاصدم کرده کتابت
صحبت در دکان گرم چه دارد   بگشای لب تو دعا قفل اجابت
باطل سودا توان شاه مظفر   بو سنبلت بد در دکان رعایت
سنجر بود از سحر درد عشق   گر بنگ دل سودازده را کرد طبابت

انچه دی دشمن این بود دوست   منع چو زاو شکیبا بکوست   نجح صحرا نوید برآد
گر سبز خامه وار روشن است   از چشم نبندد خمه ام   دیده را هر چه بود طوعت
گریه بر آتش دل آب زند   که سبک بار رب است   التفات بیچ فاو بود
دعوی باطل اغیار حرفست   از غم گریه ام رفت بحیو   همه جسیده قسق بود فرست
شاه مسب و ستمگر سنجر
کشور عشق از این بنستست

چه کرد او محفل بلند است   که دست انداز دل تا دل بلند است
باستغنای او بکام عاشق   قبای بر قد منزل بلند است
ز شام بندره افتد ظاهر قدر   زهی نور گوی محفل بلند است
بقتل باغبان بگر سرو گردن   قدت از سرو باد در گل بلند است
د سنجر گر خطای رفت سیدیر
غرور بنده قابل بلند است   درد ار

در وادی دلم نخجیر برود حسرت است   افسرده طبع از لطف برود حسرت است
یعقوب حیر چو دیده یعقوب تیره بود   اشک زیر او حجر برود حسرت است
شاه دگر آمد ز بلبل انداز دشمن زما   ابر دل که اشک از جگر برود حسرت است
پروانه گر ز شمع سبک بر جهد شرر   داند کدام از دگری برود حسرت است
سنجر ز داب وصف آن غمزه دلبر ما
پر دلفه بار بال دیری رفت و حسرت

شهید عشق یار شکر غافل افتاد است   ضمیر مشکل لب منع و بسمل افتاد است
دمی که گفته رفیقان عنبر اسود شد   به غمزه راه مرا بار در گل افتاد است
چو کشتی بی لنگر از دگر گذر   سر ز ده که در یاری فاضل افتاد است
محیط عشق که کام نهنگ ز رود او   سکینه کشتی خوش به ساحل افتاد است
بهار آمد و می نام ازاد سنجر
که خار خار جنون باد در دل افتاد است

آن دل که همصحبت دانه عشق است   برق کرشمه اش از سر ره بیگانه عشق است
گر باده تو سر دگر باغ باده دل   چیب گرشمه اش نوره افسانه عشق است
جمعیت اشکم جو ربع دید منافق   دانست این خوش بر دانه عشق است
لذت به اشتغال توبه بی بهره ماند   ز ولیده کرم در کشم شانه عشق است
سنجر همه عمرم بسوز نفس ساخت
معموره عالم ز جو دیرانه عشق است

۲۸

ترا هنوز ز لب طعمه به رهی فیست   زنجیر زلف همان فتنه در رهی ماست
ربیعی حسن تو پر زمرد که مندا است   طراوت گل و نسرین انجمن ماست
شدم بکوی اعیدی از دف رقم گفت   نگاه دلبر سرگشته را نسیم وفیست
بیاد کار را اسودگان نتایج حسن   ز چه سینه زانرای که گهی ماست

گرفت خاتم زلفت ز دیو عشق مسیح
چنانکه زاه سلیمان داهر ما

ما را به بزم خاص تو راه شمع کار است   پروانه را الجلوت فانوس یار است
فراق گشته تغافل مدعیان   هندم بگردن است و بال استوار نیست
همچون حباب گشته که چشم است تا   در موج خیزدامی که کنار نیست
آلوده دل مباش که این حرص میر   بر سدره می‌نشیند اینجا کدام

سحر ز بی سکوت که بالیده زخم
این باده در سبوی که خوشگوار نیست

بهر کس این پرده برنگ نو اشاره است   که بهر گوشه از آن گوش بر آوازی است
تا کرا نشه در جان گرد دارد مست   بار بار کرس سیاه و نیاز است
اسی کسو تو خبر کرده در بستر   باز در دست ... اندازی است
آشکارا ... را امتحان   در سر پرده بیا که ... است

جای یار در گرفی اگر از سحر سخن
سحر از ... اعجاز است

[illegible]

ما را نهال زندیده تماشای دیگر است   خوابگاه گل ... که آئین چمن دیگر است
کز آفتاب و ابر را بر نیغ گلزار   کار زنده دو صد گزارای دیگر است
ای آرزوی دل مشین در گلبرگ عشق   گلچین صید را گذار بصحرای دیگر است
دل را چو غنچه جان بنگاهی ...   ابر سودده به بازار سودای دیگر است

در چاره سازی سنج عرق مریز
این ربح را حکیم مداوای دیگر است

مستی چو تیغ نگاه تو شکست   رنگ لب آفتاب شکست
هر خنده که زد دیگر به لب من   قند ... در گلاب شکست
بر گردن جام ...   هر سر که در انقلاب شکست
جامی که برسنگ ... جان برد   قیمت بکنار آب شکست

صد تو به ... شکست
زان جام که زا حتساب شکست

دردست ... کلیم نبرد است   جان بکف ... نهاده هم نبرد است
شادم از آنکه ... دانم   ... بیان ... نبرد است
پرو علم خلاف شیخ ...   ... در ... خنجر جگر نبرد است
دفتر دانش ...   لذت این ... نبرد است

بر دو تر تازه ...
دست ... قدم نبرد است

عروس دهر که در برش نرجلیست
از آن کناره گرفتم که صرفه در عیبست

فتاده برف نگاری شبکه ز راز او را
که وقت صحبت تنها و گوشه طلبیست

فلک نوازی فرشا دیبا کجا او حجت
چه عشق طفل دبستان حسن ادبیست

نه هر کلام کلام عرب فصیح بر است
مگر کلام خوش کرا فصیح عربیست

ز شاه شهر سخن بر نخورده دو بر
سنجرا ای اثر از فکر تو بهار نسبیست

خوش حال من که آه سحرگاه من رسا
غنچه چند بر ز بوالهوس دید کرد دل آه من رسا

در بلاغی قدری بصر بلا پرد همم
انکه گرد هم گناه دیت کوتاه من رسا

در حق عاشق دعا خبر محض دعا نه
هر که دم از خدا اجابه تو خواه من رسا

در ده برم دهلت بیا سجده
باز پندار بلا ز شکست راه من رسا

درد بر دل سنجر در روز جهت دار مثل
چه زمان را درد دل از آه جانگاه من رسا

بازم لب از بزم نشاط گو نشست
گلگون بهار است و چه آف که نشست

ای بلبل هنگامه صد بلبل مست
هر صبح که چون غنچه لبم خنده فرو بست

انجام ای بر دولت جمشید بریده
کو زر دهد که هم باشد گر نشست

گل پرده نشینی گشت ز رسوائیم
این تجربه بتحصیل تر در دل گو نشند

همه هم مثل سنجر دیوانه بر سستم
دردم همه در دم و غم همه گو نشست

خوش

خوش نیست که راهیچگه باده ز دور عشق باد نیست
از هوس بهل خورد عشق که ما در باد

الحق که حسب دارد سر و چشم مرمرست
عاشق سر کرد و فرز از کل دیگر تمام

با تسلیم عشق باید بر سنجر در کار
از ادای رقص دانستم که سرو آزاد

دام از سنبل فریب زلف از نشاء گل در دام
تخم مرغ سر دل برد از صیاد

قصد جان چشم دارد دل افسون زلف است
ساده لوح جهان سنجر هم کم از فرهاد

یک لاله از بهار دعا نرسید
نخل وفای از چمن مدعا نرست

چندین بهار آمد و چندین خزان گذشت
یک برگ گل ز گوشه دستار ما نرست

هر جا نسیم شد دماغ بیو نرست
در شوره زار در که عرق دم گیا نرست

پر شده چو جیب جامه بیل زرد گم
هرگز بدین طمع نهال عزا نرست

سنجر چو باد بر دو شب گذشت
سنبل ببوی طرهٔ او در خطار

شاد کسی که دار چون شوربیده سر است
در خود نگاه شادی تو هم چشم زر است

تا کرد نشست از نظر سرو اعلت
اندیشه ندانست بجز مردم کوتر است

لذت کوچه تقلید بیخود الفضل آی
کاینجا بسوی کوی و پنجار در است

ایران نبود ملک خدا و ند عالم
اینجا نبود جای دگر با خطر است

با مشتری سیه فروش لطف تو سنجر
از حسب روی او که جای نظر است

نامهٔ او دست گر نشانه باد است / دل طالب جمعیت اجزای مراد است
امروز دگر با من و مطرب سر [illegible] / فردا چه شناسیم که مرده است که زاد است
رنج [illegible] شکر [illegible] گذشته [illegible] / ما ناکه سر در گرو باغ قباد است
بالا و [illegible] سخت عجیب است که از آن / معمار بنا [illegible] بر آب نهاد است

این رشته زنار که بر [illegible] ماست
[illegible] سخن که زار بابت عبادت است

گلهای داغ ما که در گلزار من شکفت / با مستی بهار چمن در چمن شکفت
دل [illegible] غنچه در سخن باد [illegible] / بر زرد [illegible] سنگ [illegible] سحر شکفت
هر گه [illegible] بلبل داشتم ز تو / گل کرد در زمانه و در انجمن شکفت
بلبل حدیث روی تو می گفت در چمن / مستی چو گل شکفتم و گل همچو من شکفت

سخن [illegible] که در جگر بلبل از تو [illegible]
صبح [illegible] تو گل صد [illegible]

[illegible] نام از آن لب [illegible] / [illegible] مردم [illegible] که [illegible] است
[illegible] / [illegible] انگشت [illegible] قیمت است
[illegible] / با مروت [illegible] انصاف [illegible] است
[illegible] / کو [illegible] که صحبت [illegible] است

شهر [illegible] تو [illegible] سخن
به تکلف سخن این و عبارت [illegible] است

مادر [illegible]

مادر بلا و شخص تو گل لعب ماست / منظور [illegible] دگر [illegible] طلب ماست
هم سینه فرهاد و خلف زاده عشقیم / بار [illegible] از حسب و این نسب ماست
[illegible] سر و از یار [illegible] نشستیم / در گوشه نشین [illegible] ادب ماست
در [illegible] مطلب ما [illegible] / خون خوردن و در خواهش [illegible] طرب ماست

از پرتو عشق است [illegible] سحر
خواهش [illegible] صبح [illegible] ماست

اختر [illegible] / شکر [illegible] سخن [illegible] سور است
خود [illegible] / [illegible] خیره که [illegible]
[illegible] / [illegible]
که درین عید مبارک [illegible] باد / که [illegible] نور [illegible]

در [illegible] خود [illegible] سخن [illegible]
کرم [illegible] از [illegible] سور [illegible] است

[illegible] / دیوانه [illegible] است
زین [illegible] / در [illegible] است
عاقل [illegible] اقبال [illegible] / تسخیر دل [illegible] است
زین [illegible] / [illegible] است

سخن [illegible] فولاد [illegible] است
آنجا که [illegible] سنگ [illegible] است

دل نیم کشته نگه سیر ناز اوست — آشوب بی حد تنم از ترک نازاد
پامال سرو جهت ناسره و همه ز — ای در سبب بازی مژگان دراز اوست
گر خشت فرش کعبه در دیر شود چه باک — یا طاعتم قبول دل بی نیاز اوست
کافیست بکرن نسیم وصال از تابکی — گرم بکوی بادیه مجنون گداز اوست

لذت بوالهوس کشتند و سنجر عنان کرد
انبها غنچه نظر باک باد اوست

دمید صبح و گلستان فتاب شکفت — فسرده طبع مرا لذت گل از شراب شکفت
یک نسیم که برخواب لطف تنها یا — هزار دسته گل از گلشن حجاب شکفت
بیا بیا که ز شوق بهار مقدم تو — گلم زبان دو در کلبه خراب شکفت
سحر ز بوی گل بلبلان زکامشد — چو از نسیم صبا غنچه نقاب شکفت

بیحجب جوش کمال اشرکی سنجر
گلم بکلک و سنبل فرم دا

چو صبح چند ملکو توان عنان احسن — گذر که بیزمی توان انداخت
بمهر روی تو کردم ماه را آنست — نگاه خون شرر زند در سراپا سوخت
ز عشق بستم آگاه اینقدر دانم — که حیت برق فراقش بدرد دامان اخت
دلا دلی مرو پر از سر غول ز کجا — بنگر این عرض عشق این جهان انداخت

هلال پا بکریبان نمود شب سنجر
که بی بنی ابرو در آن خنجر کمان انداخت

خرم

خوش نسیم مرد مرا جنب مدد اوست — مرا بیش عشق و امید از مدد اوست
گرفتم آنکه ز یوسف که دبرد حسنت — دیباچه بود که هر خسرو زلیخا نیست
که نه بهر انگشت کار صد فرهاد — هزار حیف که شیرین کار فرماست
بیا که میکده را در کشیم بنشینیم — که در طبیعت ما مسرفان مواد اوست

دریغ و باز گر بزم آهو چنین سنجر
بکش مرا ابدال حج جای بدرد اوست

گلی که بوی وفا در دهر زباغ مراست — می که چهره کند زرد در ایاغ مراست
نشد ز حدر طبع فسرده شعله نمود — که روغن گل خورشید در چراغ مراست
تو خود ز حال چرا غبان خود دلبری — خوش باغ تو که بهوس در سراغ مراست
ستاره سوخته بیدارم رقیب و با — منم که مشعل خورشید عکس داغ مراست

چو سنجر از همه مستغنیانه میگذرم
که زشت هر قرب تو در دماغ مراست

شب سحر جای آهنگ بعد زدم فریاد ۲ — خواستم آهی بر آرم غیرتم داغم گرفت
نیست یک لذت شتم زرم نسیم گلی خورد — آنکه فتوی بهلاک دوست از دلم گرفت
ای که زاندل و جان بی نظیر تنیخ — میتوان فردا مهر و وفا ازدل گرفت
کرد او کردم گرد کشتی ندانند که — نازنین آن دلرا که باج سنجر از هم گرفت

گرچه سنجر کسی در کشور عشقت نماند
غم تو باج کشور اسلام از یکجا گرفت

خوش باش که دل را گذاشتیمت　　رفتیم و جدا گذاشتیمت
چون بوی وفای از تو نامد　　ای گل به صبا گذاشتیمت
ما را چه گذاشتی و رفتی　　ما هم به خدا گذاشتیمت
چون نسخه بینوائی از حسن　　ما خود به نوا گذاشتیمت

سنجر چه برد ز کار یار گردد
یک شب به دعا گذاشتیمت

بالیدن حسن تو به فیض نظر کیست　　شد دانه این باغ ز فیض جگر کیست
خار سر دیوار گلستان تو گل کرد　　خود گوی که این ابر ز چشم تر کیست
کو غیر که از رشک بمیرد چو ببیند　　دستی که به سر میزد و دامان در کیست
صد زخم خورد دیده و مژه برهم ننهاد　　این دیده در انجم براه خبر کیست

خود گوی که غیر از سر شوریده سنجر
شایسته فتراک تو از در زر کیست

کسی غیر از تو ما را در گمان نیست　　بجز حرف تو ما را بر زبان نیست
بکامم بر از این دلبستگی برد　　بجان تو که آنهم اینزمان نیست
اگر سوزم اگر میرم چه باکست　　مروت در دل نامهربان نیست
ستمهای ترا این بس تلافی　　که رسم عذرخواهی در میان نیست

چو میدانی بشو سنجر ز جان دست
که در آئین کم فرصت امان نیست

در دست

دردی بن مهر که ترا نامه در دست　　روی ترا معامله با رنگ زرد نیست
پرورده گل آب و هوای دل است　　نازک تنیست چو لب دم که گرد نیست
هرچند دو شمع گرد تا ترا نگاه داد　　بیمار دیگری در این خواب زن خورد نیست
اکنون که چهره زرد از درد ساختم　　عاشق که تیغ بکجه نکشند مرد نیست

از بسکه خود گریسته سنجر دلم ببوت
گشت بروی سینه کم از زعفرانی نرد نیست

تا ما و تو شستیم همین عهد ما هست　　هنگامه عشق من و حسن تو بجاست
ای رنج الهوس [illegible]　　دی حسن نازنین تا روز [illegible] است
با [illegible] خوش است انجمن عشق　　شایسته صحبت معشوق ما است
رفتم که شبی بجویم انگه [illegible]　　آه علمست و بلندیم دعا هست

خوش آنکه شبی زنده [illegible]
رو کرده سنجر که درین غمکده جاهست

چشم زغم [illegible] مژگان خشک او　　حسن تو بهار است گل عارض او
چون در بزم [illegible] بلبل نماست　　دریاره آن گل که گریبان بحمی اوست
روح القدس از [illegible]　　زیبی گرمی هنگامه که در انجمن اوست
آن [illegible] مسعود گران [illegible]　　یوسف رصد مندی چاه دو [illegible]

[illegible] از بهر [illegible] سنجر
گوهر صدف در گرامی سخن اوست

سالها شد که دل ما نمی‌دانم چیست | جور می‌بینم و فریاد نمی‌دانم چیست
سالها گر [illegible] مملکت سوخت | ظلم رفت از حد و [illegible] نمی‌دانم چیست
صد چو مجنون زد ای علم محبت آموخت | [illegible] خود استاد نمی‌دانم چیست
میل با خسرو کند [illegible] شیرین کو بید | کار زور دل فرهاد نمی‌دانم چیست

نرسد سنجر ازین ملکه ما را جز غم
عشق این دیر خراب آباد نمی‌دانم چیست

در منم شوق [illegible] نه کجا نشست | ای طلع اینجا بهر جا [illegible] نشست
این چه اکسیر بود [illegible] | گز فراز [illegible] یک تیره بالا نشست
هندوی زلف [illegible] خط کنی [illegible] | [illegible] تو آب حیوان [illegible] نشست
گرچه زندان [illegible] | این یوسف [illegible] بر زلیخا نشست

[illegible] سنجر از خاطر [illegible] بر فتم
گرچه [illegible] که حق با نشست

نه همین در سر از عشق تو سودا [illegible] | در دل خاطر [illegible] نیز تمنا [illegible]
موسی از دوست [illegible] بحجاب [illegible] | کار بردار [illegible] با لفظ ازین حاجت
جذبه عشق بلند است [illegible] | که گمان داشت که در مصر [illegible]
حرف [illegible] ممکن دوست [illegible] | ظلم از حد [illegible]

ذکر او [illegible] ظلمت [illegible] سنجر
از [illegible] شده از نام [illegible] هست

گر بو [illegible]

گر بو الهوس [illegible] بار اعانت | عاشق [illegible] امانت
دور از [illegible] بر سر دل [illegible] | چیزی [illegible] امانت
گر جان [illegible] بجانان [illegible] | ای [illegible] عجب [illegible]
یاد [illegible] شکر گذاریم که [illegible] | ایزد [illegible] فهم و فطانت

سنجر [illegible]
آن [illegible] دردگان [illegible]

آن [illegible] که [illegible] | [illegible] که در [illegible]
صید [illegible] بر دم | بر گرد [illegible]
[illegible] تو مانند [illegible] | اظهار [illegible] کردم [illegible]
بر لعل پاره [illegible] | شکر خدا که [illegible]

سنجر [illegible] درد دل خود بگو بیار
گر [illegible] زبان [illegible] از دل [illegible]

ای لب [illegible] شراب [illegible] | در خط خضر آفتاب [illegible]
[illegible] تو [illegible] | مردم دیده های خراب [illegible]
دیده تا چند [illegible] | که [illegible] حباب [illegible]
[illegible] | آه از آن [illegible] حجاب [illegible]

سنجر [illegible]
آفتاب [illegible] آفتاب [illegible]

لباس اطلس خورشید بر تنم تنگست — که در طریقت دلها برهنگی ننگست
سبو ز باده تو در کار [illegible] مشهور — میانه هم و دوری هزار و سنگست
درخشم بی [illegible] فضیحت [illegible] — زهی سبوی دل ما که [illegible] سنگست
عجب مدان که نخوانی چه آمد [illegible] — وراکه [illegible] [illegible] بر جنگست

شنو جامی از سنجر برسم حرم تا
لغز عربده اصحاب فرهنگست

آمد بر آتش آمد و خاکم بیاد رفت — از چار عنصرم به یک ره زباد رفت
بر صفحهٔ سپهر خطی [illegible] زدم — اوراق کهنه ای که نیستم بیاد رفت
از کار و کار دشت [illegible] عمل و اوقات — با اعتقاد آمد و بی اعتقاد رفت
امروز [illegible] بود و غافل معصیت — آنم بیاد آمد و آنم زیاد رفت

آخر طلاق داد رزال زمانه را
سنجر که باعث از [illegible] فساد رفت

سوز عشق [illegible] اهل هوس افتاده است — آتش و دادی [illegible] افتاده است
تو همه دشتی محمل من و مجنون [illegible] را — کار با هم [illegible] باز بس افتاده است
منم و نالهٔ دل را [illegible] مقصود [illegible] — هر که دنبال صدا [illegible] افتاده است
کو طبیبان [illegible] [illegible] — که مرا کار بغیر نفس افتاده است
منت از [illegible] یاد [illegible]
ناکجی باز بدست عسس افتاده است

کو [illegible]

گویند رنج درد دل آن ماه پاره نیست — مارا که عاشقیم بجز صبر چاره نیست
صد ره برسم تجربه تجنبی کرده ام — غیر درست کرد و [illegible] چاره نیست
چه باد سرد از دو عیسی زبان رسید — بیمار عشق را که بجز وصل چاره نیست
مارا [illegible] بلبل [illegible] فریب داد — رندی شراب خوارهٔ ما [illegible] خواره نیست

سنجر مگو که نیستم اندر شمار غیر
در حق ما عنایت کسی را شماره نیست

در منزل ما جلوهٔ مهتاب [illegible] است — بر ما [illegible] ما خواب [illegible] است
ما گوشه نشین خم ابروی بتانیم — در مذهب ما سجده بمحراب [illegible] است
لب تشنه ز [illegible] بحیوان نرفتیم — [illegible] منت [illegible] آب [illegible] است
لذت مطلب خواه که آزردن جانها — در شرع محبت [illegible] صواب [illegible] است

سنجر [illegible] که بر ما
خونابه دل [illegible] خنجر قصاب [illegible] است

تا زبان لطف بر [illegible] در سینه است — باغم [illegible] کرد دل [illegible] [illegible]
برگ کاهی [illegible] غم — مرکجا بودم که [illegible] [illegible]
باغ رعنایی [illegible] — پیش [illegible] [illegible]
بر صفحه [illegible] [illegible] — از گنهکاری [illegible] [illegible]

سنجر [illegible] وقوف ما نبود
ما بروی کار آوردیم [illegible]

غمزه‌ات جانبازان را بر فرق کاری کرده است ۲ التفاتی بر مراد نامرادان کرده است

بر سنگ دل است چشم تو خنجر ای دل ... تا تغافل کرده صد خنجر بجان کرده است

خضر و آب زندگانی ماند و صد یار کرد عشق زنده جان صد مرده بر غم آب حیوان کرده است

گشته در بر که بر دم آرد که او از دم تیغ آن که حلق شهیدان کرده است

بس که سنجر از سر زلف مشکین بر سخن
خود برین دست پراهم پریشان کرده است

از ضعف اغیار دلدار ز ربود دل شکست در مصاف عشق خود را آزموده دل شکست

با نگاهی چون خنجر دلدار چون دل بی وفایی دیدار ... آرمیده دل شکست

درد خود را با که گویم دوستان ... هر کس دشمن را از دل برکشید دل شکست

غم بزور از خانه بر دل بیگانه عشق را بعد از این در کشور حسن تو بودن مشکلست

می توان از دشمنان صد زخم منکر بر گرفت
وه که از دوستان سنجر نشنید ... شکست

تا حریفان زنو خواب نازست بیداری ... رشته‌های درازست

هر شب در فضا گشود معشوق بجا شق این ... محمود و ایازست

رسوا از آن بر گل و ناله بلبل در گلشن گوی که صبا محرم رازست

مطرب بنوا که ما منتظر عشقیم این نغمه سرای دلم بسته سازست

آن به که نه بر سر زبان ... سنجر
خاموش که افسانه او دور درازست

الهی

اگر بوی او در جور همه بیخاک بیست وانکه بی ما از ونا قوت کام نیست

مطلب از آنکه دوری رفتن حبیب آن عزیز را مرهم جانی امید دل شفا نیست

غیر آنکه که در گردم ای دل بهر جمعیت ابتدا روی که خنجر بر در دیار هست

شهره ام در عشقبازی گر ننید امانم پریشر غیر سر که در ملک وفا نیست

هست صبر ز لطف ... دوست
سنجر آن هدر و پندار که آرام نیست

دل از بس شکل سبندی دام جانانست هر گلزار بلبل ودم نغمه‌اش پروانه نیست

با نگاه چیره دل دارستان قهر دارد صحبت گنجشک با شهر گربه هم‌سایه نیست

انتباه ره ... بهانه عزیزی اعدا اگر کسی احوال ... غیر بودن خانه نیست

دشمن شاد و را با آنکه میدانی لیکن بکم ... او را القنع بانشانه نیست

با کار رسانید تو سنجر باز گرد
خوشه نتوان بازی در دون گریه سایه نیست

از آنکه النجا بدر با نیاز نیست از خاک آستان که آتش اعتراز نیست

از باد بخت خسرا خو گر نشاط هاست بر روی خوان خشم در امید باز نیست

نور از جبین طاعت عشاق شد بلند فیضی که با نیاز بود در نماز نیست

افسرده ایم باده بی‌نام بخیز باده آتش که بود نغمه در این ساز نیست

او هم بیک که مخزن لفظ و معنیم
سنجر بطرز غیر عبارت طراز نیست

شب بناز مردت در آغوش بخود داشت ، اشکم چو حسن ترا تازه و تر داشت
از ناله بیاسودم و از گریه نرستم ، هر چند که دل جور ترا این بطر داشت
دیوانه عشق تو بمجنون نکشد نسبت ، هر جای دگر داری داد جای دگر داشت
دل از بر او آمده نشست بر من ، این طفل ز درس آمده نازی به پدر داشت

سنجر ز که چندین پی عجب از تو
خود از که شنید که ز شب خبر داشت

نه تاب وصال و نه طاقت شکیب هجر ، تو چه تاب کنم رهی بر تماشا هست
شکسته همچنان ز شوری جگرم ، هنوز لعل لب یار در نمک تا هست
در این درم سینه گر از هر سو ، شکسته صد گل داغ و بهار رعنا هست
متاع عمر و جوانان بعشق باختیم ، مرا بیوسف خود دعوی زلیخا هست

شکار لذت عالم نموده ام سنجر
ولی هنوز سگ نفس در شکر خواب است

هر سو زنم از سوختنم اما نیست ، سیمرغ دار همگی حرف عزا نیست
چونست که هر جا که تویی روی دلا نیست ، کر مردمک دیده مرا قبله نما نیست
ای شوخ سر شوق درین ره باد بگو ، از دیده قدم ساز که راهی بپا نیست
بلبل ز خنده اگر در باغ و نیل زند رخت ، در گریه عاشق خبر از سوز دوا نیست

گریه همه عمر سنجر بجای رفت
گرا که بدانی که خطا بود خطا نیست

بهمه

بهمه ما شب غم را بحر خفت ، دعای صبحگاهی را اثر نیست
خلاف وعده کردن خوش نکردار ، مکن جانا که عیبی زین بتر نیست
نگه دل داشتم آنهم تو بردی ، بیا ان تو که آهم در جگر نیست
ز جسم او نشستم تا بمردن ، نگه آن شب که داشتم تا سحر نیست

دل سنجر بناز ار که از تست
سرت گردم دل آزردن هنر نیست

دلم آغوش مرا از بهر هم شمع بار است ، سینه ساده مرا چون فلاخن بار است
باغبان از سنگ او در خراب کی بگذشت ، گرد باغ بر بندی در کلخن باز است
جای نخوت مجنون و نه فرهاد ز غیرت ، هر گرفتم در بیابان ار هم باز است
دل قوی دار که اسلام صعیب است باکه چه ، در رحم شیخ و برهمن باز است

با خیال رخ او دانه همه گشت عجیب
سنجر افرو منکر دیده روزن باز است

از آنکه سر بود در گرو چشم است ، از جهت چه خضر دلیلش سراب است
مسکوم اگر خاطر اصحاب نرنجد ، باری که غم از دل ما برد شراب است
چون غنچه از ادای از سر و فدا نیست ، طوق نگاه بید مگر بند نقاب است
از رهگذر وعده نظر راست غبار ، روشن که از آن برده که در رخ نقاب است

ظلمت و گند از سرای سنجر
آری چکنند چه نکند جای حجاب است

نژاد نیست که فارغ ز خوبرویان است ، مراد ما که بیچاره نبرد در بند است
گذشت اگر به بالیدنش همه وحشت ، که تیغ بر سر و سر طور بر بند است
ز رشک سنجر تغافل نمی‌رود از جا ، مجسمم که تمکین کوه الوند است
مثال روشن چشم من ز معتقد دوست ، همان حکایت یعقوب و وصل فرزند است

دگر کشی سنجر چه در میان دارید
ترا بحسن و مرا بعشق سوگند است

عشق نور کجا نرنجش از جا برخاست ، شیون اول ز دود بام مسیحا برخاست
در همه بزم که سوخته جان مسیح ، شمع برخاست با بی وعده ز تنها برخاست
بر همه نامه بعوض شنیدم میگفت ، این چه گرد است که از دامن صحرا برخاست
با تو همدوش این سرو قدان تا او ببینند ، سرو هر جا که نشستی تو بیک بار برخاست

طاقت دیدن خورشید ندارد همه کس
بنشینید که سنجر به تماشا برخاست

زان کشت از برزن و کو مهرگیاه ، بر گل چه چه‌ها که نفس گیف بیار است
کنج درون از چه بکار علاقه است آنچه ، مرغ دل ما که نشستم ز گل خار است
باده جسر سوخته ز بانی نشود حسن ، دیدی که گلی بی بدی اهل صبا است
جمع خال تو یا مشک ز آهوی ختن است ، جمع خط لب تو سبزه لب صحرای ختا است

سنجر گل اشکیست که از دامن دل بجست
این لاله خونین که زبانم و در هاست

گلهای دواع هر که گلزار این شگفت ، با من بهار چمن و چمن شکفت
دل چیست غنچه و نخشش باد بردکرا ، پژمرده از بند نسیم از رنگ شکفت
بلبل چه حدیث درین تو میگفت در چمن ، هر چمن گل شکفتم گل همچو من شکفت
هر گز دو بستم که بلبل کاشتم ز تو ، گل کرد در زمانه و در انجمن شکفت

سنجر چه خون که در جگر بلبل از رسید
تا صبح از ضمیر کرم تو گل صد دهن شکفت

هر که طوطی طبع چو آینه تو نیست ، از آنکه آینه دو سینت یک ادنیست
خوابی حسن خدا داد خود آرایی ، رنگ عشق نبود که گل خود رو نیست
ز صوفی در بانگ تندر دمی نالد ، نشاط دو فرمی کرد از لب خود نیست
هرکه رسید و زجا نه گذشت تیر نگاه ، هنوز چشم تو من سر باز دو نیست

گمان ز دست چنگی چو زخمه نیست
شکارگاه دل است این کمان ابرو نیست

دلت ز نسبت دلدار خود گره بود است ، که زلف تا بر دل و از پرو بالی خود داشت
خلک را گرچه اگر نه خاصان طلبد ، منصب صدر نشینی زهی رنده است
همه بیک است اگر خم بکوشی ز غرضی ، اعتبار است که طبیعی گریه و ست
لاله هم دوش ختم جام فرزانه شدست ، غنچه و باغ ترا بحر تنه مراد در سینه است

غرور اگر شکند ارشو نرم سنجر
غنچه خاطر شدم که ای کل بباغ خیست

در عشق است دل و جلوهٔ جانان اینجاست   اثر ناصیهٔ موسی عمران اینجاست
دست فرهاد چو بدامان زدم ای عذرا   گر چه بی‌پرده نگاهم که گریبان اینجاست
ای طفلک را ادب نگذری ای محتسب   کسب آداب کم از ما که دبستان اینجاست
لب بوزگس بهار ز اجاره نکرد   … هر چند که درمان اینجاست
در میان بکنش اگر نیست سنجر نیست
باده اینجا و تو اینجا و گلستان اینجاست

زمانه نیست نسازد فراغ من غلط است   نهر زباده نسازد دماغ من غلط است
مرا که سینه رهی ملک … ویرانست   دماغ سوختن … من غلط است
مرا عیش نخواند … از ابان   که گر بمجلس می یاد داغ من غلط است
صفیر بهیده پیگانه را گل بچمن   نوا فروشی بلبل بزاغ من غلط است
مرا ز علامت سنجر فسرده دل اثر
زبان دگر شده نکرد چراغ من غلط است

انم که ز رجب فروزد و ناب حیست   از زلزله در عرق چو شنید گلاب حیست
با باده از فروغ رخش در گرفته بزم   در محفل صبوحی او آفتاب حیست
بوجود ماه علت عذر گرم …   رندی گر این سوال نماید جواب چیست
تا طفل نمرده ای دبستان فطر نیم   تعلیم استاد گدام و کتاب چیست
دانسته عالمی که تو معشوق سنجری
ما را بهیم … حجاب چیست

بوی گل از شاخ گریبان چاک است   پیچاک … دامان چاک است
هر کو ز غم در آتش عشقت بر آر رسید   پروانگان شمع شبستان چاک است
رنگ روی آن بچهره فردوس بنگرند   از خجلت بهار گلستان چاک است
خورشید پنجه زد بگریبان چو …   و … تا بدامان چاک است
تا رگ … مباد شود آب از عرق
سنجر مگو دلی که گریبان چاک است

تا دل بچین زلف تو مسکن نیافته است   … سنگ فلاخن نیافته است
در جای فضل … برام در این چمن   کس خنده لب ظرف بگردن نیافته است
باید موافقی … چراغ …   کم کرده کس … روزن نیافته است
صیاد راه برده … انسان …   تا … بگلشن نیافته است
سنجر خوش است صحبت پنهان که تا چنین
زنار سبحه … برهمن نیافته است

باده با … خورده ها خمیازه گل دیگر است   زلف از کف داده ها … سنبل دیگر است
فتنه گل کرده … در چمن   گل گل … بلبل دیگر است
در جگر … قطره در خوناب   … تحمل دیگر است
جبین آن ابرو … مینکند …   این همه از شوخی طبع تغافل دیگر است
وصل او … روزی …
ما ز سنجر که با صبر و تحمل دیگر است

خاری که در دل آن مژه ام از فسون شکست / دانم شکست لیک ندانم که چون شکست
نشاط آتش چو قصهٔ شبخون عالم زد / آن زلف از غضب برای شکوه شکست
شد دیده بر سر دل و اکنون که سینه [illegible] / ناوک [illegible] که بدر پای من شکست
بر روی ماه ساقی ما در دم جام ریخت / بر فرق زهره مطرب ما ارغنون شکست

از اشک [illegible] چهره گلگون از برو بست
سنجر ملوکه گوشه ما از درون شکست

بطرف دشت مشاهده آن عذار گذشت / ز بوی مشک چه آبها باغ لاله گذشت
مرا [illegible] شراب فکند در شطی / [illegible] بهانه که آب از سر پیاله گذشت
ببند خوش آن [illegible] که چاره کنم / که صحبت ناله ام از شهر [illegible] گذشت
گشاده بود در رحمت ز شام دریا / سحر که [illegible] ز هجوم ناله گذشت

ز اختلاط مرا این طعنه ماند بر سنجر
که از شمار غمهای [illegible] ساله گذشت

فردوس نسیم ز بهار نفس ماست / خورشید فروغی ز نظر [illegible] ماست
از دست بهم [illegible] / در بسته ای این قفس [illegible] ماست
طاووس در افتاده دام [illegible] / در باب که این [illegible] ماست
حیف است که در پای نگاری نشنیدیم / امروز که [illegible] ماست

گر بر سر [illegible] سنجر
محض غلط است این که کسی دیده [illegible]

گفتا

گشت گل و چمن رای نبود یار عبث / امسال نرگس [illegible] باشد بهار عبث
رفتم که چاره [illegible] غنچه بار [illegible] / هم بوی گل سپید شد هم رنگ یار عبث
از آه و ناله کار نکشود پس جانان / با لطف خاص سلطان نامه نگار عبث
آشوب مجلسی نکند قطره [illegible] / داغ هزار [illegible] شد [illegible] عبث

ساقی گناه سنجر کرد و بگردن ما
از محتسب چه پنهان شد نوبهار عبث

میخورده و گذاشته بر سر کلاه کج / جمعیت کلاه کج او نگاه کج
دل را [illegible] خیالش [illegible] / در فکر [illegible] زده طبع سیاه کج
شب دانستم ستاره آن خال در نظر / زلفش نموده بود [illegible] کج
زانگونه خاطر [illegible] رود اندیشه [illegible] / [illegible] کج

با درد [illegible] شمع که [illegible] عمر
سنجر [illegible] که نباید براه کج

خورشید [illegible] صبح / [illegible] صبح
از مهر رخت [illegible] / خورشید [illegible] صبح
بس دوره [illegible] / لیکن [illegible] صبح
از غایت [illegible] / دور ار تو نبود [illegible] صبح

سنجر [illegible] دل قوی دار
کافرانه [illegible] صبح

تنگ شد بر دلم جهان فراخ ، قفس من شد آسمان فراخ
رو دنیا گشت ده رو ها به ، تنگ سودا کشد زبان فراخ
سینه را گشت که منزل دوست ، سینهٔ تنگ چه میان فراخ
تنگ دست از دل گشاده خجل ، چه تنگ مایه از دکان فراخ

بتماشای بوسه است سخن
از خدا خواست صد دهان

بزار غنچه خندان دهن ساخته اند ، هست یارب دهن یا سخن ساخته اند
هر که دلهای پریشان در سر زلف نهاد ، گفت در هند غریبان وطن ساخته اند
از ازل صاف پرستان خرابات نگر ، دوستان با دگر باده درد دنیا ساخته اند
ساغر از دست مینداز از هشیار که ، که زرا بی گل نازک بدنان ساخته اند

سخن از بوسه بود نه لب شیرین لبهان
که ترا طوطی شکر شکنی ساخته اند

ازاده از محبت بندی میکشد ، صید حجازی کند تنگ شد
بلبل از شرم ناله هر بر کشید ، ورنه ما همه ز بلندی بلند شد
نه جرا این بحذف پره حرف ها ، به از کسی کو ز هر بندی میکشد
کاهی تهمه سرهٔ نظاره میکشم ، زان خم ناز گریه گزندی میکشد

در استینی طالع سخن گره است
درین که از قبای تو بندی میکشد

ازبسکه

از بسکه ز حسن تو به هر سو خبر افتاد ، بیهوش شنیدم سر هشیار نظر افتاد
در زلف که مادر و طلبکار هستم ، عشق من حسن تو چه شیر و شکر افتاد
افتاد دل از سینه تنگم به طپیدن ، تا گوهر که از سینه سنگم بدر افتاد
تا جام ز عشق گشتی بدر آمد ، بیهوش زنه جو به ما بیخبر افتاد

سخن بر ما ز منع و خبر آمد
پس سینه هم امروز که از کام بر آمد

شب تیره وره دوره قسم ابر داده ، که صبح که ما نیز هم شعله دارد
ز ظرف طلب وره میان صحرو معمور ، برو یکی ز از دیده جمل ... دارد
نا با چو کس جا جرا ... ، در بسکه گوهر پیچم از بام کهر دارد
مار و ر بلند است منزل آشنا هم ، در هر قدم صد خطا ای رهرو دارد

سخن که بیهن ها و معموره قربت
باز گشت همه دیدم قناعت کله دارد

طراوت از گل رو نو از خوان گیرد ، بنفشه هم آب دهر حرکه خوان گیرد
هجوم غیر به بزمش چه میتوانند کرد ، جو خانه تنگ شود جا بر آستان گیرد
اگر ز هار حرم بیگناه کشته شود ، نگاه من بر که کسی دست آن کمان گیرد
بلند از همه کس بار جان کشد لیکن ، نخل از همه بیدل بر ابلهان گیرد

نامه بستن زحمتش در نظر زند اخبر
جگر سخن از بس که از دوست گرد

دو شنبه که هم خوابم بسیم تنی بود — اشعه دماغم ز گل بر منی بود
من بردم و او برد و دگر هیچ کس نه — غم جان تو خالی که عجب انجمنی بود
خوبان چو گل از اسمه بر سر زده هر کو — از برو قبه ان انجمن شب چمنی بود
شب بر در مستر زده در بزم [illegible] — آن پیرهنم کو بر ما کفنی بود

سنجر همه شب با لب [illegible] روی سحر داشت
مجلس [illegible] چو سر بود

گو با برسش ما اماده کمین باشند — ما را چه از ین خوش سرای [illegible] باشند
هرگاه [illegible] ارسی در جای آرد با — آیینه چو گرد دامنش بر باغچه چمن باشند
کبکان چمن هر که بینند خوان تو — گو بینند هم حق رفتار همین باشند
گر جعد ز بر دستی بر خیزد اگر [illegible] — تا دست قضا و کو بده بشکنش نوز همی باشند

گر کار جهان سنجر با ظرف بودی
با لب سلیمان ز انگشت ز نگین باشد

بنور صبح مرغ دامن ز بر دارانی زد — بروم گر به جگر یک نفس نو بهاران زد
مرا از وصل او محروم دارد [illegible] — علی دهقان شود به دست [illegible] باران زد
دران وادی که [illegible] دار عجز در فراق [illegible] — [illegible] که زود [illegible] که پهلو بر سواران زد
شب دیجور [illegible] سرمه اسا روشنی [illegible] — چو او خاک سر برده [illegible] خاران زد

بر افشان دام [illegible] گامی رو [illegible]
شکار انداخت [illegible] بر عنقا شکاران زد

دیگر

در شکن زلف گنبد گردون کسی نماند — ما بر [illegible] کنند چه کسی نماند
در روزگار حسن تو امروز هم فنا شد — افسوس [illegible] محبوبی کسی نماند
تا غمزه تو دست سیاست دراز کرد — در روزگار با دل بی رحم کسی نماند
در ما ز بخ فلک بر آورده ام دمار — از اهل طبع طالب [illegible] کسی نماند

ساقی صلای عام به مستان [illegible] زد
سنجر تو هم بیا که به بزم کسی نماند

هر گه موی [illegible] از خانه [illegible] مرد — [illegible] وادی [illegible] مرد
برگ سبز هم [illegible] — از گلستان که هر کس گل [illegible] مرد
خورشید [illegible] — [illegible] مرد
[illegible] — [illegible] مرد

[illegible] با اصلاح حکمت
انکه سنجر [illegible] مرد

کسی که [illegible] — دو [illegible] اهل [illegible] ساخته اند
[illegible] — [illegible] ساخته اند
نسیم [illegible] زبان برد — [illegible] ساخته اند
[illegible] — [illegible] ساخته اند

طلب [illegible]
هزار [illegible] ساخته اند

همی ترانه ز مطرب به ناروی آید — که زن بباد ز نکبتی جگاری آید
از آن دماغ که بوی تهی کند ز نسیم — گلی که بوی که از او یاد یاری آید
اجاره کرده دماغ گلانگاره وصل — نسیم در ره هم ز مساری آید
شکوه صد گل نبخشد ار نکهت نفس — ترا خیال که باد بهاری آید

گلی ز سنجر خمار نوش در ذاشام
که بوی باغ ما ناگواری آید

گویم از زمزمه دوست چه مسرور بود — خم تن رشک سرا پرده طنبور بود
منع دم بر زبان تهمت ما دو منه — بر سر من در کرده دعوی منصور بود
همه تن دیده شوم چه بخواهد نظر — گاه نظاره تنم خانه زنبور بود
عهد بیگانه دلان ساخته در راه وصلا — ما شکستیم اگر کاسه فغفور بود

مرد وصل تو نزاد از تنگ ظرفان سبب
مرد این رطل گران سنجر مخمور بود

ما را بنگر که دل غمگین لب بکشد — مادری که رخت حالی بی لب بکشد
هر ریح برده ام دگران کنج مزه — بلبل که خانه زاد گل است بی لب بکشد
ردش فراق دو جهان صاحب تاج — تا خط تو بر ورق دیمی بکشد
تا باج نرگس تو نداد آهوی ختن — زلف چه انتقام که از چین بکشد

لب باز شود حاجت سنجر بود قبول
هرگز دعاش منت آمین بکشد

جا برم

جایی روم که کس نخواهد بیاورد — در راه عاقلم بس عصا رود
نی نی مگر که جانشکن آمد از بت — دشنام تو چو بگو کس آشنا رود
با دوست گرچه وعده به طواف داده ام — اما کسی ترا بگذارد که جا رود
از صد هزار کعبه وگل نشینم و در رهم — تا یک سر درین ره با نشینها رود

سنجر را به بزم فراغت صلا زن
جایی روم که دود دیا بر هوا رود

هر کز خار جای نکند پا بزن رسد — بر وی کسی که تب به بالا رسد
گر خریداری یوسف کند از جان عزیز — عشق ضامن که زیانی به زلیخا نرسد
حسن را بر سر خورشید بود بار غرور — عجبی نیست اگر ناله بانجا برسد
نکته عشق دقیق و طرف بحث علم — گر گل با به شود کس بنجر وا برسد

سنجر از درد بیاز نصیحت رسان
اینهمه سوز محبت بتو تنها برسد

نرگسش باده انداختن دارد — بر رشته جان کسی که دارد
زانسم بنوای یار نرفتی — گیس نغمه بلند و پست دارد
در گریه نگرش لبی که گفتن — پیش از دل ما شکست دارد
آسوده دلان بر آتش ما — پروانه زدور دست دارد

فریاد ما از خمار سنجر
آن [illegible] که بت پرست دارد

۸۴

تا چند دل از کوی تو خونین جگر آید / خندان رود از پیش و با چشم تر آید
تو ساده دل و خلق تبان پرده دری چند / تا بار ازین پرده حیا وار بر آید
از گر نگرد تند بتان ملتفت کس / بیچاره غریبی که درین شهر در آید
از دیدن آن چشم کردل بحث نیاید / از ناله [illegible] تو نسوز آید

بر خیز و نمک بر دگر آن پاره دل را
سنجر که آن مست رود بیخود آید

نخست روز که با عشق آشنا گشتم / میان من و آسودگی جدائی شد
کرم زمانه ز بام فلک بیر انداخت / شکسته های پر اعشق تو مومیائی شد
ببر کو بستر بی عنکبوت دام شد / چو بلبلی که از قفس و قفت رهائی شد
بگذر که دور نگردد [illegible] / بدست جام محبت گدائی [illegible]

شکر که ناصحی نکنم ازین چو بنده سنجر
که عمر من همه صرف ره گدائی شد

جان کرد جامه کرد و باده خویش دارد / بر تن این خرقه سالوس درید دارد
هر کجا حبیب خسی قدم از تو باز داند / که بیا کس تو حجاب پا رسیدن دارد
چندان آمده [illegible] خود شکی دارم / رفتم از خاطر صیاد طپیدن دارد
ذوق صیاد [illegible] و گوشش صید / که که از دامگه عشق رهیدن دارد

[illegible] نظیر و بیکانه خیال سنجر
بی تکلف سخنان تو شنیدن دارد

روزنم

روزی که گذشت بی تو نیک [illegible] باد / [illegible] شکفته لب خنده دار باد
چون آفتاب بر زده آمد بخانه ام / این مشتم که بخور بهار تار باد
[illegible] صبح و ورد شبم [illegible] / لیکن حسن و عشق باید برقرار باد
هر کس که قطره بخشید از شراب غم / از [illegible] محبت او در خمار باد

تا هست [illegible] نظاره آن آفتاب صبح
سنجر نصیب دیده اشک [illegible] دار باد

شاخی که خشک گردد از خاک ما نروید / از بوستان هر کس گل و خار نروید
چندین گذشت که سوزان [illegible] از شعله / [illegible] بر کم لب نروید
هر جا که حسن باشد [illegible] آنجا / زان جا که عشق خیزد جز آشنا نروید
بر هر زمینی که آن گل از ناز پا گذارد / غیر از [illegible] نخیزد غیر از خار نروید

گر هم نهال داری بر خاک سنجر افشان
غیر از نهال ماتم از کربلا نروید

غمها نبود خاطر مسرور نگنجد / سودا ز تو خود در دل رنجور نگنجد
چندان طپید از ذوق [illegible] / جان [illegible] از غم تو در گور نگنجد
از نوحه گر [illegible] / در پرده ما نغمه طنبور نگنجد
او در بر من منتظر وعده وصلم / در دیده حیرت زده منظور نگنجد

از بس که بجان دل سنجر شده سرشار
یک قطره [illegible] نگنجد

هر بوالهوس نه محرم راز کهن شود ا نه هر که بت سجود کند برهمن شود
چاک دلم بسوزن عیسی رفو نشد رسوای عشق هر که شود همچو من شود
باد صبا اگر نه بیعقوب یار دهد گر بار که برگ پاکیزه‌اش پیرهن شود
با تند خوی و کله با سرکشی و ناز کار بیکسی که خلوت ما انجمن شود

در هند طرز تازه سخن رواج یافت
بر ...ش که خسرو ملک سخن شود

دل نو شال جان ببازار محبت میبرند هر چه خواهی میبرو گشند آنچه دل ارزی میخرند
گرد نشینند بدکان بهر دشمنان عشق گر فسون بهر بیت ار زلیخا میخرند
مرغ جان ... که صیاد نثر ریزد دام شعله بالا ... مرغانی که بال میبرند
بار ام دردل شکست و ... ام بر ... درگلستانی که بلبل را گلو می فشرند

بوالهوس بسیار سخن علاج گارگر
بلبلان انجمن صد پرده بر گل میدرند

بسکه بگریم ... که دلدار انجمن باد ا ستمگر انجمن دل رخی بار انجمن
نه ز عشق طمع ساز در کسی از مهر بر گرد رشکوه ... بکمان بر سردار انجمن
نظر گس غیبد از ... دل نه بر ... زاده کس غیبد شد ستمکار انجمن باد
گدا هر چند ... گر بود ... غنچه گر بد کند گو بند کردار انجمن باد

ملک از گوشوار شوس شیخ عرش میبازد
تکلف بطرف طبع گهر بار انجمن باد

دلم صد حرف از و پرسیده باشد گران لب یک سخن نشنیده باشد
درین گلشن فرو آمد با دستار دوا که بر روی ... گلی خندیده باشد
نسیم ... بر ... نکس که داغ داغ از گل چیده باشد
زبس احوال او ... بپرسم که از بسیار پرسش دیده باشد

بگردان بر نگیرد دیده زان لب
چو سخن هر که صاحب دیده باشد

لب بستم و صد ناله بدل دست ... شد بیمار ترا چاره ناموس گهر شد
گو ... دامن ... به ابر بهار ... گر گریه ... قد ورخت ... شد
از کوی تر ... که ... و فام هر جا که نشستیم دم چند وطن شد
پروانه شود بلبل ... بر ... گر ... ریختم امروز همه شد

از گلشن شیراز ... ر شنیدم
راز دو کرسخن ... ادا ... شد

مدعی در ره عشقت بیلای ... سر ... بود دم و بجای رسید
ناله بوالهوسان ... ز ... شند بار ... ناله ماست که هرگز بجای رسید
بر سرم پای بنهادند و دراف‌تاده کلم دست ... بکسان قبای نرسید
درد دوزخ بود دل ... که بگوشش ... دعای ... رسید

اینهمه نغمه که ... از آن بلبل ...
سخن از دور ... تو صدای ... رسید

۸۵

همه بر زده هر دم بدل میرسد
که آن شوخ بیجان بکسل میرسد

فرو دار ای شمع از سر گشتنی
سحر کاروان جگل میرسد

بجانم مکن جلوه دامن کشان
که از گریه من بگل میرسد

درین چند شب تنگبار است ناز
صبا هم از آن در محجل میرسد

رسیدیم شنیدم که مکلف عشق
بمیراث از دل بدل میرسد

ارزو ستان عشقیم ما را ادب باشد
آداب اگر ندانیم از ما عجب باشد

با آن جمال باید تاب نگاه آرد
یا آن نگاه باید عاشق طلب باشد

بر قامت نیازم گر بر ستان عالم
بس تنگ خیزد اما طول الغضب باشد

هر وصل را فراقی هر نشه را خماری
جام سرور گرانی نام طرب باشد

سنجر صبح طبعان این احد صفوه گویند
کاتش در استخوانها همیشه وقت شب باشد

شمع مرا شبی که بزم ارادای کاشانه بود
نا کرده هم که در خلسته پروانه بود

ابروی برگشته ملک دور است از و بیرانه
کین مصیبت خانه روزی چند عشرت خانه بود

از زهی عشق آمده منع کرد خود ادهم بنا
انکه ما را در کشش مجنون گوت خود دیوانه بود

خواب مستی بهم قیامت گر از کسی
فو مرز بر داشت کس اگر منتی دانه بود

این زمان باالتسم سنجر دگر ز بس این
وسه هم در دل او گشته عز ارشاد بود

بستم

بستم زبان عذر ز جوری که زاده بود
عذرم چنین بس است که جرم زیاده بود

طومار راز های که من منتشر شد
غماز در کمین ورا الحق ساده بود

ساقی طبیعت و باده و دوا بود هم امروز
دارو نیاده داد که دردم زیاده بود

بر ستیم مگر که از ذوق مرد و شاه
جام از لبم بجایزه صد بوسه داده بود

در آرزوش هیچ نبود در بر حسرتم می
ای بیخودی مگر ان سنجر فتاده بود

شاید در آن سحر که گل از سینه بشکفد
از باغ بخت ما گل امید بشکفد

در گلشنی که بلبل دستان سرا منم
از شاخ و برگ آن گل خورشید بشکفد

هر روز تازه تر نبود از روز دیگر
داغ دلم که طلعت جاوید بشکفد

دور از نوای بزم نبود ام عجب اگر
غمگین دلم ز نغمه ناهید بشکفد

سنجر جمال یار گلستان شد از رخ جام
صد رنگ گل ز زر به جمشید بشکفد

جز غم کسی بخانه ما ندسر برد
تا عیش گوید که خجسته خرق آید بسر برد

با دست کوته کمرا از دور کار نیست
جز دامن نگاه اجل پایی و بر برد

هرگز نسیم صبح برد عطر از چمن
از صحبت آن ذخیره که مرغ سحر برد

مرد آن زمان است ابر بهار دیار عشق
هر بو الهوس درد نخواهد بسر برد

سنجر ز صحبت جانانگ انجمن بدرست
ما را گمان نبود که بیگانه سر برد

۸۶

چو ان نالهها شب را غم او دوا کرد | اجل فسانه بگوید تا مرا خواب بیدار کرد
مرا بهر که چه بیمار دوا یار پرورده | اجل در فصل مرا اول اجازت ... کرد
اگر طفل نگاهم دید گستاخانه برو رفت | کجا ... ما که برنا دادن کسی ایراد کرد
کسی آه مرا سبز نگذارد لبها را | عجب که کلک نسیم زا بر دیده کرد
ز ... سنج برزمی نیازم محجوب
ز صبا دری که بخشیده بر آهو را کرد

اگر چه کار تو غیر از جفا نمی باشد | وظیفه دل ما جز دعا نمی باشد
بجز زبان چه رسید از تو ای ... | که قسمت ما در این جا نمی باشد
بآن رسیده که خود را هم نبوده ... | بگفتنی که ... نمی باشد
رقیب ما چه گمان کند خوبان | چو اعتقاد بروز جزا نمی باشد
بجز ستمگر دین ... دل سنج
دوسی ... عاشق روا ...

تا کی غمگین دلم آزرده از صحبت رود | چند از نظاره ات بی چشم حسرت رود
هر نگه غمزه زهر آلوده ... | آه بیزارم کجا در بر غیرت رود
دارم از خوان ... که ... | اهل عرفان را ز خاطر لذت عزت رود
چه خیال دولت ... دل ... عشق را | از دری غیرت در آید ... ذلت رود
بزم باد از اهل مجلس سنج ... را
تا کی ناخوانده آید چند بار رخصت رود

هر دل

هر دل را آب از دم خنجر میخورد | گوشه مهر بت گوهر میخورد
درسی صفحه ... که صد نکته در ... | صاحب سحر به فرمایه میخورد
پرورده ... | از شاخ خشک مهر بر آذر میخورد
رنگ است بر ... | ... دل که غم ... میخورد
ادب بر ... نامه ... کرده است
تا مهربان دولت غم سنج میخورد

تا رو عتاب با م غمزده ... میکند | چند نصیحت ... کنم گوش ... میکند
بس که با آن فریب ده طفل ... | جا به روان سینه ... میکند
در ... سرده و ناله گوش کن | بلبل نغمه سنج را ... میکند
نوحه زن و ترانه گوش دلم بود که | ... میکند
باده کرد سنج از نغمه مطرب ...
تا ... غنچه ... میکند

صبر از ... عشق ... | گل این باغ رنگ ... دارد
... | ... دارد
... | خدا ... دارد
شب ... | که ... خبر دارد
ز مردم منفعل گشتم آه از ... سنج
... تا چند ما را ... دارد

مراد عشق او عمر گرامی صرف محنت شد — چه روزی بود کاین تیغ بلا را بام افتاد
نمی‌دانم بخاطر مانده است آن با همه جنبه را — میان ما و او عهدی در آغاز محبت شد
بیا باری چند جامم داد ساقی اول صحبت — همین گر هوش رفتم با حریفان گرم صحبت شد
نمی‌آید آب رو هر ریز است خاکی در دامان — نباید از کسی نامهربانان منت شد
نیاز از چشم بربا دهم است ارشد بدم
ملک حسن هرکاری که کرد از اهل همت شد

چنین شب غم زفرقه اهل وفا برد — چون نیک شنیدیم زنجیر ما بود
از وجه آن عارض گلگون زیرش — چه آیا بکه در محبت و ناحال کجا بود
شب مست بو برانم ره که به خدمت — آیا که رساند بهم این بخت کرا بود
در رهات عشق تو هیچ بجده رویت — هر طاعت دیگر که دم کرد خطا بود
از بزمی نیک حرف برآشفتر در رفت
سنجر تو کجا خنم کجا این چه ادا بود

جان معاذ الله اگر رو زجانان تابد — بعد ازین مرگ هم از ننگ سر از جان تابد
دم اگر کشتی از آمدن و رفتن تو — که یک مرتبه نوری زگریبان تابد
مرغ دلم زحجر شیم اطریبا مهری — پرتو مهر تو بر گبر و مسلمان تابد
شود آگاه زلیخا زسر روز خود — پرتوی از مه کنعان چو زندان تابد
پرتو مهر تو از چهره سنجر تابان
همچو اسلام که از روی مسلمان تابد

ساده رو

ساده رو گرچه که محبت نخود دارد — نه همین قابل جور است که کشتن دارد
رو ندارم که بگویم بتو دردی دارم — سخن چند که در روی تو گفتن دارد
آنچه در بزم از این بار بجا در بزم — بخود اغیار نگیرید که با من دارد
دل شکسته آنکه برانگیخته امید برد — آنچه بر حاصل این سوخته خرمن دارد
بود اسلام ز سنجر نتوان کرد خلاف
نه ره شیخ و نه آیین برهمن دارد

از وعده مرا بار شکیبا نتوان کرد — ما را بهمین از سر خود وا نتوان کرد
تا مهر تو نامه نگشودیم در دل — آری در دل بر همه کس وا نتوان کرد
در فصل صبح از غمزه بد و جواب جلادان — این کار نه کاریست که تنها نتوان کرد
چون گریم بر دویش نگرد غیره نگه دارم — خورشید چرا سیر تماشا نتوان کرد
سنجر چو از آن کوی گذری واقف حرم باش
بس سر که درو گم شده پیدا نتوان کرد

جمعی که از تو بت او گفتگو کنند — ترسم خجل شوند اگر رو برو کنند
تشنه لب چو باده بهجر طی کنم — مستان بکار آب سبو در گلو کنند
در دوستان و دیر چو قسمت کنند ور — ما را می خمار روان در سبو کنند
در کشتنم ملا خط از مجلس ملک — ور کشتنم که بر سر من گفتگو کنند
سنجر برون حاد میخانه باز کس
کو اهل خلد در بر غم مافر و کنند

۸۹

کسی دو مرحله بستیلا بسر سبز د | که از برای دل بر خنجر و چشم تر ببرد
زدود داه جهان را چنان سپاهیان | که ره بمنزل جانان کسی دگر نبرد
بکش مراد بیرس سکان چو لشکر انداز | ز نرگس ز کوی تو ام کشته هم بدر نبرد
عجب نشهٔ تو ام که بکش مراد ز نرگس | که هیچکس بدیار مراد جنبه نبرد

چه حظ کند دل سنجر ز خنجر تو سبب
که رخ مست تو تا دست ره در جبین نبرد

ز محبت رنگ آجنین آرد | مرا بمیکده عشق عقل حیرت آرد
براه وعده چو میدانشوی نرد از شور | دل ارد در بخیه چشم سری بر دفتر آرد
کسی که بر درت آورده بار تمنا را | ترا انداز در ما هم ترا در دن آرد
ز بیم طعنهٔ دشمن غمی مباش که نور | مرا بکوی تو با تغافل واژگون آرد

هزار مرتبه درباش رد و نامد
کجاست سنجر کور البصد و فغان آرد

صفت لعل لبت با هیچ اگر گوش کند | لب فرو بندد واز لعبه فراموش کند
از سخن جوش بادل با غیرت | که خطای ترا زود فراموش کند
بکند روزه چو اسپل بحوران بهشت | با تو هرکس که شیخ دست در آغوش کند
کفر زلف تو خلل در دل ایمان فکند | زاهد صومعه را چون تو مدهوش کند

نکهت درد و دهن شاه بنج سنجر
حلقهٔ بنده ها لعل تو در گوش کند

دلت

دلت ز شغل محبت همیشه خوب باد | اگر مراست فراق تو را وصالت باد
اسیر زلف تو گردید چه گرفته دلم | دل چو بیص حجابی تو را آفت باد
مرا بکش بالبسته خدا یار است | هوای وصل منت در سراپت فرصت باد
جنانکه ای محبت بدرد خویش دارند | بلا نصیب دلم باد تا محبت باد

ز آب چه بود آب رود سنجر
فدای ما لا ارزش تمنای همت باد

اگر شکیبی این دل خسته میداد | رو صبحدم مژده آهسته میداد
مرا اگر برگ سبزی آرزو بود | چه بستم باغبان گلدسته میداد
بانگ گر نشنی یوسف فروشان | ز لیلی مصر را دل بسته میداد
ز حال دل بان بوسه ابرو | نهانی دیده ام بوسه میداد

اگر می گشت سنجر را بتی دان
که پیغامی بما آهسته میداد

چمن ز رنج می ای مجنون در کار بود | سر برو خود وعده بادرم سحر بسیار بود
مدعی از سایه سرو قد او برگذشت | در گلستان وصالش تا گلی بر بار بود
از هم گمان شد آوازه حسنش بلند | ورنه گر هیچ او بیاد گر اسباب داد بود
روح یوسف عشق من در قاب حسنش دید | بار را که هیچ از بس گر من بازار بود

باعث خندق من عشق تو سنجر بلی
هیچ از این در نظر ما کس از هیچ او بود

اگر یک لحظه دیر آن قد رعنا جلوه‌گر گردد   نگاهم تا در چشم آید و نومید برگردد
چرا او در جلوه آید هم هر سو چنین از غیرت   که از ترس زبان کاشا دیگر هم بهره‌ور گردد
لبش تا خورده می خون در دل یاقوت تر دارد   زمی گیرد فروزد خانه سوز خشک و تر گردد
طلب را بردم تغییر در منزل اول   ز همراهی خضر تا که خضر گرهم سفر گردد

چو بر خیزد به پا تعظیم سنجر یار بنشیند
که گر در دو پا دارد ز جویه ندو برگردد

بر عارض چو زلف پریشان گره شود   چین نافه سنبل ترا به جان گره شود
روزی که از عتاب تو ماند مرا اجل   بس بدعا که در دل هجران گره شود
هنگام نزع جان بگرانی رود درون   از بس که از نبود تو در جان گره شود
لعل لب تو خنده چو کرده شکرفشان   بس جا شنیده که در دهن خندان گره شود

زنهار سنجرا ز کلاه و رشت سرکشی
این گلوگر در دل جانان گره شود

منع دلم بسوی گلستان و باغ کرد   هر سو را که دید ز قد تو سراغ کرد
در کوه هر اگر چه هوای کس نداشت   بر سینه داغهای تو کار چراغ کرد
بس رونق گرد و شیخ چکیده از هوا   دامان اشتظار مرا پر ز داغ کرد
کیفیتم هم است که ساغر بزم عشق   خمخانه جگر یکی بهم در ایاغ کرد

سنجر دگر سر کلاه در زر مکش
کافر نهادی جوش تو دماغ کرد

بریزی

بر بروی چو تو هر گاه باهم هم نشین باشد   جنونم در گریبان کرده دل در آستین باشد
محبت را بنازم کز تو هر چند جفا بیند   به غیر مهر در خاطر یار همین باشد
بیاد دیده دادم بر روزش نازک نهانی   که گر روزی ببینم باد گلکاری بر زمین باشد
شب در طفلی آسوده بودم با خیال او   غم کم کز جهان چنین بی اختیار این باشد

تر از گر زر شکاری بر الهوس بیهوش گشته
دل سنجر نزار او را بلا عشق این باشد

آن نخلکی فرو که مه بودم و او بود   گر در لب گشت آن سرو کر لب چه بود
در پرده مهر بود که در ابر در آید   چهره بر ده برانداخت بصد خوبی او
امروز با زاد عمر رشک بر دو برد   آن روز که چهره خط طرح نظر بود
شب صحبت ارادت ملک رسیع نخم   نام بودم و او بود و لب جو بود

سنجر که اشنای تو تیغ معشق
دلسم هم عمر آشنای تو رو بود

ز محبت تو سنج به دل آرزو نیاید   که وفا و مهر ترا ز تو تند خو نیاید
ز حجاب چه بر نشود دل از خود هم نصحا   که ز گریه این خرابه سرم فرو نیاید
گل شش تحفه بین که در آن ناامیدی   ز روم هیچ جایست که زبخش رو نیاید
سنگ آستان دیدم که ز باده‌های رنگین   ز ترقه و ز تجزا که بسو نیاید

بر باغ وصل سنجر نشسته دان نهاید
که بوی زلف زد آن آب جو ببافد

بر دماغ بوی گل دارد بیهوشی زند | بر لب شیون فرو دم قفل خاموشی زند

شوق را نازم که چون رو داد در هنگام وصل | بوسه بطعنه بر گوش بناگوشی زند

هر چه پنهانش کنم گفت ابل انتظار | مرده جسمی گر بهار لاف پر جوشی زند

پیش شمشاد و صنوبر رو بپنهان با قدت | دعوی خوش‌قدی نباید لاف همدوشی زند

ساده لوحیهای سنجر بین که با صد ساله قید

با تو هر شب با سحر خال هم آغوشی زند

وقت آن خورشید که ما را بند گرفتاری داد | روز ذوق غم و شب لذت بیداری داد

عشق مشاطه مردانست که از چهره جگر | چهره زرد مرا گونه گلناری داد

کاش یک حرف وفا نیز بگوشش نوازد | آنکه چندین بتو تعلیم ستمکاری داد

سرو شمشاد بزاد بهر جو | غیرتم گشته بادی ز گرفتاری داد

منع رسوائی سنجر بنصیحت نتوان

که بطفلی پدر او را خط بیزاری داد

شب که از سیلاب اشکم چرخ در گرداب بود | چشم عقل دوربینم کار سیلاب آب بود

دیده را تا آب در جان بود فرسنگ | عالمی را آب بر دوستم در خواب بود

غیر را بر بر گل وصل در خار خار | یاد آن دوران که چرخ از عیش ما در تاب بود

خورشید اگر گرد دل امشب بن داد آمدن | باوجود آنکه عالم روشن از مهتاب بود

سنجر امشب بسکه شوق صبح وصلش داشتم

شمع هجران در مذاقم چون شراب ناب بود

آتشین

آتشین رویی که در جام می بسمل میکند | از کمند زلف پر خم سنبل گل میکند

منتهم و عاشقی تکلیف گلگشت | تا نسیم روز در بزم چمن گل میکند

ناز عاشق را از گریه نتوان باز داشت | دیده اگر بی اعتراض تحمل میکند

مدعی بر مدعای خود ندارد دلگشا | سنبه بیهوده در بازار گل میکند

بلبل سنجر را از درد دل تنگ او بدام

هر کجا از دوری چمن تو فصل میکند

گشت مهتاب نمی باید کرد | صبحدم خواب نمی باید کرد

تا که ابروی تو در نظر است | رو بمحراب نمی باید کرد

توبه از هر چه که خود داده | از می ناب نمی باید کرد

مژه تا بی نمی باید داد | جگری آب نمی باید کرد

گر چو من در صف مستان بنشینی

غیبت اصحاب نمی باید کرد

در همه شهر دیار نیست که غم نشناسد | جز دل دوست که خو بسته ام نشناسد

با دل او در سر دو کار بسته بود | جام را رندی که آشام بجم نشناسد

دل شده از صوف شیخ بگیست | برگزیدی که صمد را از صنم نشناسد

ببر زلف تو جمعیت دل | که دل تنگ من از غنچه نم نشناسد

چه کند سنجر اگر در قدمش جان ننهد

سرو در سایه او هر که قدم نشناسد

قندیل دل گرو همه جا نور شد بلند | زین آتشی که از طور شد بلند
زخمم چو لب گشود همین نغمه می‌سرود | کز هر رگم ترانهٔ ناسور شد بلند
از بس فغان و شیون شبها زدم کم | از نی به شهر زمزمه سور شد بلند
از درد ما غلغله‌ها چون نالهٔ نی | کاتش مگر ز خانهٔ زنبور شد بلند

هر قطره خون که ریخت غمت در سفال عنبر
دود از دماغ سنجر مخمور شد بلند

دل با خنده گرد و گریه رسا شد | چشم رهین گریهٔ با اختر رشد
حاجب روا گشت و مرا حاصل و کلید | صرف چراغ مسجد و شمع مزار شد
بخش از وجود من رخ عجب نشان نبود | این گنج در خرابهٔ ما آشکار شد
بر گل از نسیم سحر خبر می‌شنید | کامد ز نالهٔ سنبلهٔ بلبل فگار شد

سنجر بیا که بد زوال است بزم
از رفتن تو جام و سبو در خمار شد

گردم ار در دم آن مرغ رام شد | که نقش پای تو در راه کلک دام کشید
بیاد قصه‌ها و فراق کوته کن لیک | که زلف و خال ترا با اهل ابتلا کشید
چو راه بخشش کرد فتح و لاله در پی داد | که خضر نیز رهروی تو کنار کشید
بیان غرور بگیر که گشته آنگه | رسید جهت بر سر تیغ لجام کشید

کشید چرخ چو فتنه می‌یاد او سنجر
سپهر سجده کنان سر به اسمان کشید

هرگزا

هرگز دل القصه ز پیغام او نبود | قسمت رسانده آنچه مرا آرزو نبود
هرگز نبود مجلس عیشم تمام اگر | با یار وعده بود و میم در سبو نبود
نازم بچشم خود که بدو ام فشاند گرش | سرو کسایه برد از این طرف جو نبود
از رنگ زار رخ آتش از آن نافهٔ عنبر | کانکه نشان بچهٔ زاز آب رو نبود

سنجر از آن زخم دل آنچنان گفتم نمک
کاز باده هیچ گاه نبید رفو نبود

خاطر ما زهر باغ گلستان گردد | دیدهٔ ما ز بلا یوسف کنعان گردد
نخل جان من اندوه بکل خانهٔ دل | گر کند غیر نوا باد چه و ویران گردد
حسن منجم نظر افکنده سینهٔ من | گفت نبود اگر رست در غم جوکان گردد
عاجب نشانکه نه از تجربه استاد شود | طو طبیب آنکه به تعلیم سحر دان گردد

غیر در مجلس او جای تو سنجر بگرفت
جند در راه گلی عندلیب بلبل بستان گردد

گلم بر شاخ میر قصد سیم در جام سلگیر | ز رشک این صبح و صبح و شمع تا سکر
صراحی شمع و می نور است از رخ دلبر | که چه پروانه بر گرد چراغی جان سکر
نسیم و مطرب و ساقی ز هر سو در کمین | چنان تخم که بر هر سایهٔ گل دام سکر
مزن فریاد بر کوهم سیفان و انتظار | زه شوق سر بدار زبره صبر دام سکرد

ز بس کاشفته خاطر گشته ام از دوستان سنجر
دعا گر بر زبانم بگذرد دشنام سکرد

شد دلم بیکس از الفت ز جنون فراغ دارد　　نه غم محبت و جرأت نه قدم ایاغ دارد

بزروغ اخضری که رفت ندارد سراغی　　که نه روز آفتاب و نه شب چراغ دارد

نه بلی هزار لاله در دشت دارد آن　　نه چو لاله دل که هزار داغ دارد

گل آفتاب بر بزم که نیست ...　　ز بهار حسن ... که چه درد و داغ دارد

ز شراب در سبو شد ... در بر

که با ... و باغ سبز برد که باغ دارد

اگرش به معنی نظر توانایی کرد　　ملامت ... در بدر توانایی کرد

درین شهر ارشاد زمانه ... است　　مگر بگریه لب خشک تر توانایی کرد

ز سر ... سالی ... تو زرد ... است　　بیا که هم تو شب را سحر توانایی کرد

بمن نظر نکنی آفتاب ... ور نه　　که کیمیای نظر خاک زر توانایی کرد

چو خضر همره ما ... سخن

که با سفینه ز دریا گذر توانایی کرد

... که از گوهر ... چند　　از شاخ طبیعت ... چند

رسوا شده عشق ... نگنجد　　ما را که ضرورت شده ما ... چند

گفتی که ... است　　آری نه ... بابل ... چند

جنت ... باشند چو ز خانه ...　　بدنام ز هم سخن در بدری چند

سنجر ... که ... روشنی

دستی بمناجات برآور سحری چند

ای ...

این ... از بار تمنا باشد　　که ... شبستان ... باشد

یارب ... نامه ما برده شد　　بر نگر دیده عجب ... عنقا باشد

دوست را جان بهاده که ...　　غرض ... سحر ازار زلیخا باشد

از تماشای تو ... چشم تو ماند ...　　هر که از تو ... تمنا باشد

سحر و عرض ... مجال ... مگر

... باشم ... عشق و تنها باشد

ز ... از بس عشق خار خار نماند　　شعله ... و دو شرار نماند

... که ... او چو ... گشتم　　در همه دشت ... شکار نماند

نیست عجب ... گشتم　　در دل ... غبار نماند

با همه دست و لب ... بدو ...　　شغل محبت ... هیچکار نماند

... شمار سخن ...

... یادگار نماند

... که ...　　... خانه ... شود

نازم انصاف زلیخا را اگر چندی ...　　مصر معمور است از کنعان ... آباد شود

... دگر دین ... بار ...　　... شود عاشق ... شود

... چه ... تو ... گردد ...　　لعل ... خنده باشد ...

... تو باش ... سخن ...

عاشق آن ... جانان را ... شود

افسوس کان نگار چو مسیحا بجان نداد — دل می‌ستاند و لیکن کاری بآن ندارد

در مجمع نکویان از ماه تا بخورشید — دیدیم چون تو شمعی این دودمان ندارد

در راه می‌ببینند امید و ستان چرخ قسم — عنقا دگر که از بر آشیان ندارد

ای آمده بتخت کز دو چشم از جا — معدور دار عاشق خواب گران ندارد

جز آفتاب شعر شیرین را در زبانی گرفت

سنجر که هم اختر در آسمان ندارد

گر فتنه زنخ خاید طاقت دیدارش باید — سخن رسید آخر وقت گفتار می‌باید

زبسکه میتوان خوردن ز روی گل و گلزار — تماشای رخ و گل بهم باشد بار می‌باید

دلم رم میکند هر گاه دلبر رام میگردد — ز معشوق شود سرکش و خونخوار می‌باید

مباد اخوبان را درشتی می‌انگارد — تو معشوق و بوقت نرمی که عاشق خوار می‌باید

دران محفل که سنجر هست کلام اسبق بگل

تکلف بر طرف میباید و بسیار نه

ز دیدن التفات تو بگفتار آن شنید — کین دیده هرچه دید به بلبل گفت و جان شنید

رنگ گل شکست ز آشوب بلبلان — نوا نه از کی گل که بوستان شنید

چو گل شدن غنچه یکی بستادن است — این نکته هوشمند ز آب روان شنید

تا صحت دماغ بود بوی گل کاست — می‌شاید این نسیم فصل خزان شنید

تا بوقت و بخت خویش قد میبند و این ندا

سنجر ز خاک پای قزل ارسلان شنید

زلف

زلف چو کافت چو بر گوی زنخدان میزند — گوی گردون دست بی نا به دامان میزند

مجلس افروزی که هر دم بر مجلس میزند — مینفروزد و چو ز دل شمع و دامان میزند

بر رخ خوبانت که قسمت برد هر بوالهوس — عاشق دل پاره خود بر نمکدان میزند

سینه ام صد چاک و دل صد پاره گردید — بنجوام سجاده تا صبح بر گریبان میزند

سنجر اینجا جلیس رفته فراغ از کجاست

گر صبر گرم آتش در گلستان میزند

چند در دام تو باشم بعد دو دام چند — بعد ازین بال فشانم بعد رو بام چند

بسته تو بس و کنار بت منظر دل باشد — فتنه اش اشک شکسته از جای چند

باد این باد بدیرا ابرها برگشت باشد — او جو سنگ بدو هر گر رود کاهی چند

ماه در دعوی حسن تو شود صبح خجست — روی در روی نشیند اگر شاهی چند

رو که در صحو هوا آب نه بهزار چند

سنجر از بهر خرابات جلال چند

دم بیای زیبا بلکه دو می نباشد — زود باشد که درین خمخانه میخانه نباشد

راه صدق از دل ابریکی زرگس — از سیاه زرد بار خمی نباشد

از تو ما طالب مقصود عظمت وقت — اگر از خویش برای قدر نباشد

باکی او بکدا این نسب ازجا زده — نسبت را هم داشته نباشد

هر که چو نسخم هست خواهی که بیارم

نقد دلبر سنجر در می نباشد

شمع‌کشان که بجا نکهت همه نهند | دستگه نیم‌شبان بر در میخانه نهند
زرق‌سازان علم شند رگ نگذارند | بعصا دست نهند از بر مأمن شانه نهند
طمع خال لبش بسته آن زلف نمود | یکجا دام کشند و یکی دانه نهند
غیر را از نی ش و را نیش دهد بار بلا | آنچه خوب است بر مردم بیگانه نهند

سنجر از گلشن دوران نبود جای بقا
خار در رهگذر مردم فرزانه نهند

هر ناوکی از جیب غزال حسن افتاد | در دام آن زلف سیه رنگ افتاد
مهر از این رنگ که باد آمد گلشن از تو | چو یار تو هر گاه کسی کم افتاد
پروانه همه شمع شناسد ز همه بزم | از شوق لقای راه بابی الحکم افتاد
در ناحیه پای بس مقصود رسیدم | غربت زده را زره بغلط برو افتاد

سنجر ز لب معدن بحان برآمد
تا صیت عقیقی لب او در یمن افتاد

در نگه به یکی هوسی تاج بود | جز ز سرمه آن ابروی نو محتاج بود
سینه کردم هدف ناوک مژگان | جانب قبله روانیست که آماج بود
ندهد بوسه اگر جان دهم آن ترک غیور | کافر هیچ خرابش دل داده نشود باج بود
تو هنر ز سینه غمزهٔ او می‌بندم | کاکس و برانه ما قابل تاراج بود

از کلاه نمدم کرم که بملبس کردد سر
سر و تن چه عجب سنجر اگر تاج بود

المنة

حسین

علی ولی الله

علی

ملا محمد

کاظم

عسکر

کاظم

ولانا

۱۲۵۶

الله اکبر